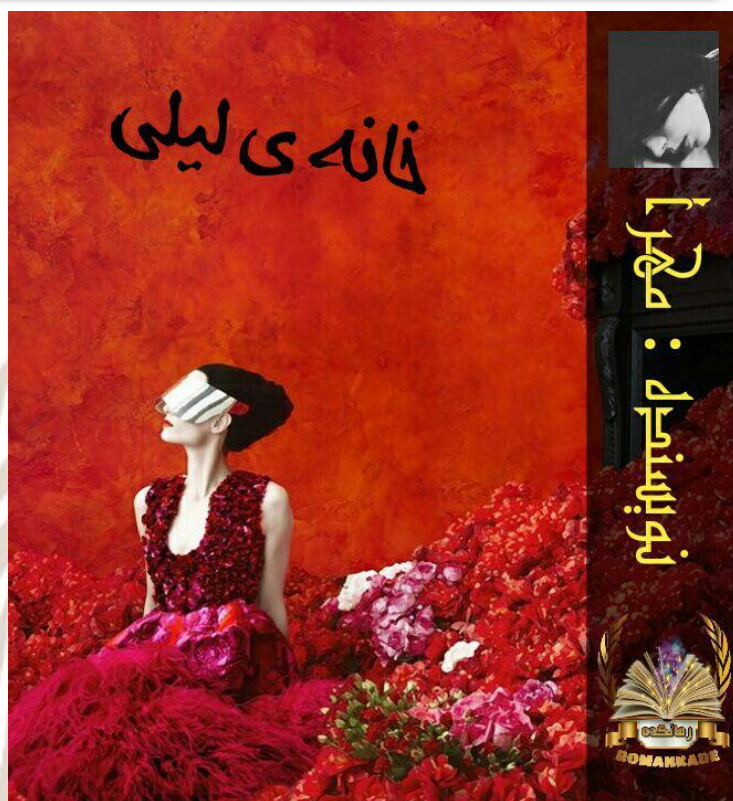


خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده



نام رمان : خانه ی لیلی

نویسنده : مهرا

نویسنده افشاره رمانکده

خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده



رمان اختصاصی کانال رمانکده تلگرام

سازنده فایل : sahar.m

<https://telegram.me/Romankade>

بسم الله الرحمن الرحيم

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

"خانه لیلی"



خانه لیلی داستان عشق سوزان دو دل داده است. داستان ع عشق
مجنونی بنام آروین و لیلی زیبارویی بنام گلرُخ...

آروین از ایتالیا به ایران میاد تا سهم الارث مادرش را از پدر بزرگش
بگیرد تا بتواند شرکتش را از ور شکستگی نجات بدهد اما پدر بزرگ
شرطی تعیین می کند که باعث اتفاقات جالب داستان و آشنایی
آروین و گلرُخ می شود و...***

همراه دو ستم یلدا تند تند قدم برمی داشتیم تا از دست جوان غریبه
ای که حدود یکماه بود از مدرسه تا خونه مثل سایه پشت سرمون
میومد خلاص بشیم. هیچ کدوم نمی دونستیم اون کیه و از این کارش
چه منظوری داره و ا صلاح دنبال کدوم ما ست. توی فرعی که خونه هر
دومون توش بود پیچیدیم. سر پیچ کوچه یلدا نیم نگاهی پشت سر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

انداخت و در حالی که از بس تند راه او مده بودیم نفسش بالا نمی
او مد گفت: گلی این دیگه خیلی پررو شده... هنوزم دنبالمون داره
میاد... حتما فردا پس فردا دیگه باهامون میاد تو خونه... با این حرف
یلدا در کسری از ثانیه عصبانیتیم به درجه هزار رسید و فکری توی
ذهنم جرقه زد. با صورت برافروخته رو به یلدا گفتم: این دیگه شورش
و درآورده... امروز درسی بهش میدم تا دیگه دنبالم ناموس مردم
نیفته... یلدا با تعجب نگام کرد و با لکنت گفت: نه... تورو خدا ولش
کن... بیا سریع بریم خونه... با این جور آدم هرچی کم محلی کنی
بهتره... بالاخره یه روز خسته می شه و میره پی کارش... یلدا همیشه
عاقلانه ترین راه و پیشنهاد میداد اما من دیگه از اون وضعیت خسته
شده بودم در ثانی، می ترسیدم نکنه دزد با شه و دنبال یه موقعیت
خوبه که ما رو بدزده... آخه خانواده من و یلدا هم خیلی پولدار بودن و
هم سر شناس و ممکن بود برای باجگیری از پدرامون کسی به فکر
دزدیدنمون بیفته. بگذریم که هر دو به نوعی از زیبایی خیره کننده ای



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بر خوردار بودیم. برای همینم بابا همیشه نگران بود اما من اجازه ندادم
برام سرویس بگیرن چون از خونه ما تا دبیرستان فقط چندتا کوچه
فاصله بود. من و یلدا که دوره پیش دانشگاهی و می گذروندیم از
کوچیکی عین دوتا خواهر بزرگ شده بودیم و دوست داشتیم فاصله
بین خونه و مدرسه رو پیاده روی کنیم. سر و ته کوچه رو نگاه
کردم. خلوت خلوت بود. کولم و بدست یلدا دادم و گفتم: تو کنار وایسا
و فقط نگاه کن... یلدا که خوب من و میشناخت نگاش پر از نگرانی
شد و دهن باز کرد که چیزی بگه که اون غریبه توی فرعی
پیچید... بیچاره خبر نداشت دنبال چه جونوری افتاده. آخه من از
کودکی به خواست پدرم کلی کلاسهای رزمی و دفاع شخصی
گذرونده بودم و در کتک زدن به پسرای فامیل ید طولایی
داشتم. نفسم و بیرون فوت کردم و آماده شدم... از عصبانیت جوش
آورده بودم و دیگه حتی جلو چشمام و نمی دیدم. در عرض چند ثانیه
خودم و بهش رسوندم و هر چی فن بلد بودم روش پیاده کردم...



هر چی فن بلد بودم و روش پیاپی یاد کردم اما اون بدون این که کوچکترین دفاعی از خودش بکنه به آسونی نقش زمین شد و در حالی که کف دستاش و به نشونه دفاع و تسلیم جلو صورتش گرفته بود با حیرت بهم زل زد...خشمم کمی فروکش کرده بود. در حالی که نفس نفس میزدم نگاهش کردم. با اون هیكل گنده و ورزیده معلوم بود که حتی اگه ورز شکارم نیست می تونست ضربه هام و خنثی کنه و لاقل از خودش دفاع کنه اما انگار بدجوری غافلگیر شده بود و هنوز توی همون حالت و با دهن باز بهم خیره مونده بود. با اخمای توهم بهش گفتم: تا تو باشی که دیگه دنبال ناموس مردم نیفتی...همونطور که هنوز دستاش جلو صورتش طوری سپر شده بود که فقط چشماش و میشد دید با صدایی که به زور شنیدم گفت: ببخشید... احساس غرور همه وجودم و در بر گرفت که یه مرد اونطوری مغلوبم شده و حتی تونستم مجبور به عذرخواهیش کنم با این وجود، دلم براش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سوخت و حالا که آتیش عصبانیتم فروکش کرده بود می تونستم بهتر بینمش. نگام که تا اون موقع روی دستای سپر شدش قفل شده بود بی اختیار سرخورد سمت چشماش, دوتا گوی سبز رنگ و زیبا که تا به اونروز همچین رنگ چشمی ندیده بودم. نه اینکه چشم سبز ندیده بودما. نه, اما این اصلا معلوم نبود چه رنگی هست... مخلوطی از همه رنگهای سبز و میشد توی چشمای درشت و خوش حالتش دید... نمیدونم چقدر توی اون جنگل زیبا برای خودم داشتم می چرخیدم که با کشیده شدن بازوم توسط یلدا به خود اومدم. یلدا زیر لبی گفت: زدی دیگه بیا بریم تا یکی ندیده... چشم ازش برداشتم و همراه یلدا به سمت خونه راه افتادم. شانسی آوردم که بعد از ظهر بود و توی اون موقع از روز توی کوچه ما پرنده هم پرنمیزد چه برسه به آدمیزاد... همونطور که دنبال یلدا کشیده می شدم باز از گوشه چشم نگاهش کردم... هنوزم همونجوری مات, خشکش زده بود... خندم گرفت و با آرنج به پهلوی یلدا که تلاش می کرد زودتر به خونه برسه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

زدم و گفتم: یلدا... پسره انگار جن دیده... فکر شم نمی کرد که یه روز یکی از دخترایی که می خواد طعمه کنه یه همچین بلایی سرش بیاره... بیچاره هنوز تو شوکه... یلدا لب پایشو محکم

گاز گرفت و گفت: گلی نکنه؟... نکنه زدی بچه مردم و... خاک تو سرت کنن. دیگه نزدیک خونمون ر سیده بودم گفتم: منظورت چیه؟ سرش و نزدیک گوشم آورد و با ترس مسخره ای که توی صداس بود گفت: مگه کجاش زدی که این بدبخت اینجوری به فنا رفته؟ از فکر احمقانش نزدیک بود پقی بزدم زیر خنده... یه پس گردنی محکم بهش زدم و گفتم: خاک بر سرت با این افکار منحرف... مثل اینکه من حرفه ایما... در حالی که دستش و پس گردنش گرفته بود با احم گفت: الاغ، گردنم و کندی. الهی دستت بشکنه...



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

موزیانه نگاش کردم و گفتم: آخه من قرار بوده پسر بشم یهویی
دخمل شدم برای همین نصفم پسره نصفم دختر... در حالی که از
لحن من لجش بالا اومده بود طبق عادت کمی لباش و غنچه کرد و
تابی به چشمای سیاهش داد و زیر لب ایشی گفت و به سمت
خونشون راه افتاد. گفتم: یلدا خیلی بانمکی... خداییش اگه پسر بودم
می اومدم می گرفتمت... در حالی که دستشو توی هوا می چرخوند
گفت: عمرا اگه جوابت بله بود... آخه تو هیچ وقت آدم نمیشی... وایسادم
تا به در خونشون رسید بعد همزمان کلید انداختیم و در حالی که
نگامون به همدیگه بود همزمان وارد خونه هامون شدیم. در کرم قوه
ای خونه رو بستم و بدون توجه به گلهای رنگارنگی که بوی عطرشون
فضا رو پر کرده بود طبق معمول در حالی که کوله ام و توی هوا می
چرخوندم از راه شنی سفیدی که به ساختمون بزرگ دو طبقه ختم
می شد گذشتم و وارد سالن شدم بعد مثل همیشه اول رفتم سمت
آشپزخونه... منیر خانوم یه زن پنجاه ساله تپل و سفید بود که چند



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سالی بود برامون آشپزی میکرد به علاوه اون، دوتا خانومم بودن که نظافت خونه رو به عهده داشتن اما منیر خانوم فرق می کرد یعنی من خیلی باهاش ندار بودم. آخه خیلی بانمک و مهربون بود و همیشه دوست داشتم سربه سرش بزارم. داشت غذا رو می چشید و اصلا متوجه من نشده بود... کوله رو روی این انداختم و خودمم پریدم بالا. منیر خانوم اونقدر ترسید که قاشق از دستش افتاد زمین... خندیدم و گفتم سلام. در حالی که دستشو روی قلبش گذاشته بود با چشمای گشاد شده نگام کرد و گفت: وای گلرخ، مادر نزدیک بود سخته کنم این چه وضعه اومدنه؟ در حالی که جلو خندم و می گرفتم گفتم: سلام عرض شد مادمازل... بقیه کجان؟ نیستن؟ ساعت نهار که گذشته؟ منیر خانوم که تازه نفسش جا اومده بود گفت: سلام به روی ما هت خانوم جون... آقا هنوز نیو مدن اما خانوم دو باره میگرنش عود کرده قرص خورده خوابیده... حسام خان هم با نامزدش قرار داشتن برن برای مرا سم عروسی دختر عموش خرید کنن، چند



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

ساعتی می شه که رفتن... از این پایین پریدم و با خنده و به شوخی گفتم: ماشاالله از جیک و بوک این خونه کلا خبر دارینا... منیر خانوم که به متلکهای من عادت داشت بادی به غبغب انداخت و در حالی که خورش قیمه رو هم میزد گفت: آگه دیگه خبرای دسته اولم و به تو یکی لو دادم. پریدم گوش و بو سیدم و گفتم: با شه با شه غلط کردم بابا. بعد به سرعت از آشپزخونه زدم بیرون و منیر خانوم و با غرغراش تنها گذاشتم. اتاق خوابها همه طبقه بالا بودن و من بهترین اتاق و برداشته بودم و طبق سلیقه خودم دقیقا شبیه اتاق پرنسس ها رنگ و دکور و تزئین شده بود...

پله های سفید و مرمرین و که از وسط سالن بزرگ و مجلل پذیرایی به طبقه بالا میرفتن و تا یکی طی کردم و خودم و به اتاقی رسوندم. اتاق من دقیقا وسط چهار اتاق بالا قرار داشت و از اتاقی دیگه بزرگتر بود. تراس گرد و بزرگیم داشت که هم نمای ساختمون و زیباتر کرده بود و هم با میله های فرفورژه سفیدی که داشت اتاقم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

و پرنسسی تر کرده بود. وارد اتاق شدم و طبق عادت کوله ام و کنار میز توالت گذاشتم و تویه چشم به هم زدن مغنه و لباسای مدرسه ام و در آوردم و پرت کردم روی تخت. بعدشم حولم و برداشتم و پریدم توی حمام. همیشه عادت داشتم که از مدرسه که بر می گشتم دوش بگیرم اونم دوش آب سرد فرقی هم نداشت چه فصلی از ساله چون با این کار حس می کردم خستگی از تنم فراری میشه. حالا هم که اول اردیبهشت بود و من دیوانه وار این فصل زیبا رو دوست داشتم. رفتم زیر دوش و طبق معمول شروع کردم به سردادن آواز... اونم با صدای بلند... به قول یلدا اینم یکی از عادت های گندم بود. داشتم یکی از آهنگ های شادمهر و با صدای خوشگلم تقریبا فریاد می کشیدم... "حالم عوض میشه. حرف تو که باشه" و تو حال خودم بودم که صدای گوشی نازنینم و شنیدم که دیگه داشت تو سر خودش میزد. سریع آب و بستم و حولم و نصفه نیمه تنم کردم و پریدم بیرون و چون پاهام خیس بود روی پارکت لیمویی کف اتاق



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

لیز خوردم و پاهام صد و هشتاد درجه باز شدن. گفتم که کلی
ورز شکارم...زود خودم و جمع و جور کردم و پریدم سمت گوشی و
سریع جواب دادم:بله... -یلدا:بله و مرض...بله و زهره‌لاهل...بله و
کوفت...بله و...گفتم: خب خب ترمز کن بابا...چته باز؟هنوز از پس
گردنی ناراحتی؟یلدا نفسش و فوت کرد و گفت:میگم تو هیچ وقت
آدم نمیشیا...گفتم:خب بابا بنال بینم چی می خوای بگی...-یلدا:بدو
بیا تو تراس...گیج و منگ گفتم:ها؟؟-یلدا:ها و مرگ...میگم بیا تو
تراس کارت دارم.همون

طور که گوشی و به گوشم چسبونده بودم با دست دیگه آبی رو که از
موهای خیسم توی گردنم میریخت و با یقه حوله خشک کردم و رفتم
سمت تراس...خونه های ما کنار هم قرار داشتند و تقریبا نقشه هردو
یکی بود.اتاق یلدا هم دقیقا اتاق وسطی بود و وقتی روی تراس می
رفتیم می تونسستیم همدیگه رو بینیم.البته بخاطر حیاط یا بهتر بگم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

باغ بزرگ ویلاها فاصله زیاد بود و صدای هم و نمی شنیدیم. روبروش ایستادم و با بی حوصلگی گفتم: خب؟ با تعجبی که از همون فاصله تو صورتش دیده می شد گفتم: پسره هنوز تو کوچه اس!... ابرو هام و تو هم کشیدم و خیلی سوالی گفتم: پسره؟ کدوم پسره؟ دستش و رو سرش گذاشت و گفت: وای گلی... نگو که به این زودی یادت رفته که پسر مردم و زدی ناکار کردی؟

من که تازه متوجه شده بودم بی خیال گفتم: آهان! خوب؟ - میگم هنوز... - خب فهمیدم... هنوز تو کوچه اس, که چی؟ یلدا که از بی خیالی من هیجانش فروکش کرده بود نفسش و فوت کرد و با صدای وارفته ای گفت: همینجوری... دیدم هنوز تو کوچه و ایساده گفتم بهت بگم که بدونی... اخمی کردم و گفتم: بزار اینقدر بمونه تا زیر پاش علف سبز شه... فکر کنم دیوونه ای چیزی باشه. دیدیش که حالش اصلا طبیعی نبود. یلدا با ترس گفت: نکنه حالا بخواد ازمون انتقام بگیره؟ قیافه اش از ترس خیلی مضحک شده بود. خنده بلندی سردادم و با دست



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

یه علامت خاک بر سرت برایش حواله کردم و بین خنده ام گفتم: یعنی خاک تو اون مخ پوکت کنن. بعد با لحن ک شداری ا ضافه کردم...بابا برو به زندگیت برس. اون با کتکی که امروز خورد باید خیلی احمق باشه که دوباره بیاد دنبال ما... یلدا قری به سر و گردنش داد و در حالی که نفسش و فوت می کرد گفت: تو دیوو نه ای به خدا... گفتم: باشه من دیوونم تو عاقل... کاری نداری؟ دارم از گ شنگی می میرم بعدم بدون اینکه منتظر بمونم چیزی بگه گوشه و قطع کردم و یه دست به علامت بای برایش تکون دادم و برگشتم داخل و یک راست رفتم سمت آینه و آب موهام و با حوله گرفتم و سد شوار کشیدم اما فکرم حسابی مشغول شده بود و ته دلم کمی نگران شده بودم... توی آینه به چشمای سیاهم خیره شدم و با خودم گفتم: یعنی این یارو کیه؟ منظورش از تعقیب ما چیه؟ نگاهش یه جور عجیبی بود... قار و قور شکمم حواسم و سر جاش آورد و دست از فکر و خیال برداشتم و شیشه بنفش عطر و برداشتم و طبق معمول باهاش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دوش گرفتم...بوی شیرینش رو توی ریه هام کشیدم و حاله خوب شد.پاشدم و دستی توی موهای بلندم که دورم ریخته بودن کشیدم و رفتم سرکمد و یه تاپ صورتی با یه شلوارک صورتی که پراز گلهای ریز سفید بود پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.پله ها رو به سرعت طی کردم و پریدم تو آشپزخونه و بازم منیر خانوم و که مشغول چیدن میز نهار بود رو ترسو ندیدم...-وای!!!از دست تو دختر چرا امروز اینجوری می کنی؟در حالی که خنده کجی روی لبم بود و به سالاد وسط میز ناخنک میزدم گفتم:وااا...منیر جون؟خوب امروز هوا خیلی خوبه سر حاله همین...اینو خودمم می دونستم که دارم دروغ میگم...یه نیروی مرموز و عجیبی همراه با غرور و نشاط داشتم که دلیل خاصی برایش پیدا نمی کردم...ابرهای خیالم و پس زدم تا دوباره فکرم مشغول نشه بعد صندلی و عقب کشیدم و نشستم اما دوباره چشمای اون پسره تو ذهنم چرخ میزد...با دستی که شونه ام و لمس کرد از فکر بیرون اومدم و به سمتش چرخیدم.با دیدن چهره متبسم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

مامان لبخند زدم و سلام کردم. مامان هم با لبخند ملیحی سلامم و جواب داد و در حالی که دست می کشید به موهام که هنوز نم داشتن و دورم و گرفته بودن، پیشوونیم و بوسید و روی صندلی کناری نشستم... مادرم زن خیلی زیبایی بود و با وجود اینکه چهل و هشت سالش بود سی ساله بنظر می اومد. چهره آرام و زیبایی بی نظیرش بی اختیار بهم آرامش میداد. مامان داشت در مورد مدرسه و درس هام میپر سید که با از راه رسیدن بابا و شوخی هاش فضا کلا عوض شد و نهار بدون حضور داداش حسام خورده شد. بابام برعکس مامانم خیلی پر شر و شور و شوخ طبع بود و من نه از نظر قیافه اما اخلاقم بیشتر به بابا رفته بود... اما داداشم کلا شبیه مامان بود غیر از چشمای عسلیش که به بابا رفته بود... خلاصه با اومدن حسام و سحر نامزدش و خریدهای رنگارنگشون کلی سرگرم شدم و طبق معمول با سحر کلی سربه سر حسام گذاشتیم و خندیدیم... شب توی رختخواب هی پهلو به پهلو می شدم و خوابم نمی برد. نمی فهمیدم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

چرا تا تنها می شدم فکر اون پسره ذهنم و درگیر می کرد. چه کنم دیگه از کوچیکی فو ضول بودم و دلم می خواست سر از کار همه در بیارم و حالا اون پسره مرموز که نمیدونستم کیه و از کارش چه منظوری داره خواب ناز و از چشم مام گرفته بود. اونقدر فکرای جورواجور کردم که نفهمیدم چطور خوابم برد. صبح ساعت شش با صدای زنگ ساعت موبایلم به زور لای پلکهام و باز کردم و با اینکه هنوز خیلی خوابم می اومد به زور از تخت پرندسی نازنینم دل کندم و خودم و به دستشویی رسوندم... آب سردی که توی صورتم پاشیدم به کل خواب و از سرم پروند. از دستشویی بیرون اومدم و جیک ثانیه لباسای مدرسه رو پوشیدم. دفتر کتابهام چید

م تو کوله پلنگیم و یه نگاه تو آینه قدی کدمم انداختم و وقتی مطمئن شدم سرو و ضعم روبراهه رفتم پایین. منیر خانوم که معلوم نبود کجا رفته، اما صبحانه کاملی روی میز چیده بود. یه چایی برای خودم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

ریختم و بعد از خوردن چند تا لقمه چاییم و سرکشیدم و زدم بیرون. کشفهای اسپرت پلنگی که با کوله سِت بودن و پوشیدم بعد در حالی که بالا و پایین می پریدم و روی گلهها و شمشاد دست می کشیدم راه طولانی حیاط یا همون باغ بزرگ خونه رو طی کردم و خودم و به در خروجی رسوندم. در و باز کردم و خواستم پام و بیرون بزارم که با دیدن منظره جلو روم در جا میخکوب شدم. جلو در پر بود از گلههای رُز سرخ... با چشمای گرد شده رد گلهها رو گرفتم و دست روبروم همون پسر جوونه رو دیدم که در حالی که نگاهش توی چشمای من بود به دیوار تکیه داده بود. صبح به اون زودی... اون با اونهمه گل سرخ که از جلو در خونه ما تا جلو پای خودش رو فرش کرده بود، زبونم و بند آورد...

با دیدنش خنده روی لبم ماسید و همونطور که خشکم زده بود و از تعجب دهنم باز مونده بود، با کنجکاوی براندازش کردم... اونقدر زیبا بود که بیشتر شبیه رویا بود تا واقعیت... حالا که تمام قد روبروم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

ایستاده بود تازه داشتم می دیدمش. یه پیرهن مشکی جذب پوشیده بود و آستیناش و تا آرنج بالا زده بود با یه شلوار جین مشکی... قد بلند و هیکل فوقالعاده ورزیده و زیباش چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد و قلب هر زیبا پسندی رو از جا می کند... منم که زیبا پسند!... هنگ کرده بودم و هنوز با دهن باز زل زده بودم بهش. اونم با چشمای خو شرنگش بهم خیره مونده بود. وقتی باهاش چشم تو چشم شدم تازه به خود اومدم. حیا کردم و دست از دید زدنش برداشتم. تا یکی ندیده بود باید از اون وضعیت خلاص می شدم. بدون معطلی دولا شدم و شروع کردم به جمع کردن گلها... دونه دونه جمع شون کردم تا رسیدم جلو پاهاش... نفسم بند اومده بود و دیگه بغلم جا نداشت بعدش هم دیدم انگار جلوش زانو زدم. از خودم بدم اومد اخم کردم و پا شدم و توی دو تا گوی رنگی چشماش نگاه کردم و عصبانیتهم یهو پر زد. مثل جادو شده ها محو اونهمه زیبایی شدم. چشمای درشت و سبز با ابروهای پهن و کشیده مشکی... بینی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

قلمی خیلی خوشتراش و لبهای خوش حالتش بدجوری دلم رو لرزوند، طوری که اصلا یادم رفت کجام... با لبخندی که روی لبش نشست و البته زیباییش و صد چندان کرد به خودم اومدم و برای اینکه بیشتر آبروریزی نشه اخمام و تو هم کشیدم... بعد در حالی که زبونم و به زور می چرخوندم با تته پته گفتم: آقا... شما... چی از جونم... من می خوام؟ چرا هر روز تعقیب می کنید؟ چرا نمیزارید زندگی کنم؟ به خدا ما اینجا آبرو داریم... خواهش می کنم تمومش کنید... انگار اونم تازه به خودش اومده بود. تکیه اش و از دیوار گرفت... لب از لب باز کرد که با شنیدن صدای بم و زیبای مردونه اش نزدیک بود پس بیفتم... س... سلام... صبحتون بخیر خانوم... باور کنید من اصلا قصد آزار شما را ندارم... من... من به شما ع... علاقه دارم. خدای من این چی میگه؟ علاقه؟ به من؟ تا بیشتر مجذوبش نشده بودم عظم نهیب زد که هی حواست و جمع کن... همه اولش همین جوری شروع می کنن... بپا گول حرفه اش و نخوری... با اینکه حرفش و باور نکرده



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بودم اما حس کردم لپام گل انداختن... برای اینکه بهش بفهمونم با این کارها و حرفها نمی تونه من و گول بزنه قیافه عصبانی به خودم گرفتم و گلاها رو جلو پاش ریختم و گفتم: لطفا دیگه مزاحم من نشید. اون با حیرت بهم نگاه کرد و من سعی کردم چهره ام و عصبانی نگه دارم. با صدای باز شدن در خونه یلدا اینا هردو سرمون به اون سمت چرخید...

یلدا با دیدن ما همونجا خشکش زد... قیافه اون از منم دیدنی تر بود. از اون فاصله بازموندن دهنش کاملاً مشخص بود و با چشمایی که اندازه نلبکی شده بودن به ما زل زده بود. با اینکه خنده ام گرفته بود. با همون اخم رو کردم به پسره و در حالی که از نگاه کردن مستقیم تو چشماش حذر می کردم کاملاً جدی گفتم: ببین آقا... من نمی دونم شما کی هستین و این کارهایی که می کنید به چه منظوره اما دلم نمی خواد دوباره این وضعیت پیش بیاد... بهتره دفعه آخرتون باشه که مزاحمم می شید... نمی خوام دیگه اینجا بینمتون... بعد در



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حالی که باغضب ساختگی توی چشمات نگاه می کردم خیلی محکم
گفتم:شیرفهم شدین؟ و در حالی که بدنم از هیجان و اضطراب
میلرزید و سعی میکردم محکم قدم بردارم,به سمت یلدا که هنوز
سرجاش میخکوب مونده بود راه افتادم...تو دلم داشتتم هرچی از
دهنم در میومد بار یلدا می کردم که هنوز مثل جن دیده ها وسط
کوچه وای ساده بود.فکر کنم از نگام خوند که به خود اومد و خودش و
جم و جور کرد و بطرفم اومد.نگاهمون توی چشم همدیگه بود, با
اشاره چشم و ابرو بهش فهموندم که کمتر ضایع بازی دربیاره و
بازوش و چسبیدم و در حالی که از جلو پسره رد می شدیم هردو
سرمون و پایین انداختیم.بیچاره این دومین بارش بود که تو وسط من
ترور شخصیتی می شد اما به نظر من حقش بود.از کنارش که رد می
شدیم گوشه چشمی یه نگاه گذرا بهش انداختم.حیرت ز



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

ده اما با اخمهای درهم بهم خیره مونده بود و من با قلبی که اونقدر تند تند میزد که داشت از دهنم بیرون می پرید به سختی پرستیژم و تونستم حفظ کنم... یلدا هم که چه شمش قفل مونده بود روی گلهایی که جلو پای پسره روی زمین پخش بودن. بالاخره از کوچه خودمون پیچیدیم توی خیابون و تازه من تونستم نفس حبس شدم و بدم بیرون. یلدا هم که نداشت نفسم جا بیاد و عین مسلسل سوال پیچم کرد. تا رسیدن به مدرسه همه اتفاقات صبح رو از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم. یلدا در حالی که لبش و می جوید تو فکر فرو رفت و دیگه حرفی نزد. منم که تازه داشتم همه چیز و تو ذهن مغشوشم حاجی می کردم به فکر فرو رفتم. اما افکارم بیشتر به سمت چشمای سبز و جادویی پسره کشیده می شد تا یه فکر درست حسابی، و هرچقدر سعی می کردم بازم توی جنگل چه شماش گم می شدم. از حالتی که دچارش شده بودم ا صلاحوشم نمی اومد و از تپش قلبم احساس ضعف می کردم. خیلی ترسیده بودم و با خودم می گفتم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حتما یه جوگیری زود گذره اما باز هم آروم نمی شدم. اونروز همه تلاشم برای تمرکز سر درسهام بی نتیجه بود...

با همه تلاشی که برای حفظ تمرکز می کردم، صدای دبیرا رو یک در میون می شنیدم طوری که زنگ آخر خورده بود و من اصلا نفهمیده بودم... با سقلمه ای که یلدا به پهلووم زد انگار از خواب عمیقی پریده باشم یهو به سمتش چرخیدم و تند گفتم: ها؟ یلدا با نگاه عاقل اندر سفیهانه ای توی چشمم گفتم: ها چیه؟ چته! انگار تو این دنیا نیستی؟... بعد در حالی که کتابهاتش و از روی نیمکت جمع می کرد گفتم: اینقدر ادا در نیار پاشو. جمع کن بریم زنگ خورده... حاج و واج یه نگاه به بچه ها که کلاس و ترک می کردن و یه نگاه به یلدا کردم که مات نگام کرد و با لبخند موزیانه ای که گوشه لبش و کج کرده بود گفتم: نخیر... بچه از دست رفته... با اون حرف کمی به خود اومدم و سرم و تگون دادم تا ذهنم از درگیری افکار بیهوده خالی بشه و رو به یلدا گفتم: دیوونه... آرومتر... کسی بشنوه چی فکر می کنه؟ یلدا که



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

استاد لج در آری بود از جاش بلند شد و در حالی که با شیطنت بهم
زل زده بود با صدای بلندی گفت: او هو! خانوم و بین... با حالی که تو
داری بچه‌ها که چه عرض کنم، بابای مدرسه هم ببینه می فهمه
عاش... نداشتم حرفش و تموم کنه و با یه خیز خودم و بهش رسوندم
و محکم در دهنش و گرفتم... چندتایی از بچه‌ها نگاشون کشیده شد
سمت ما اما فکر کردن مثل همیشه داریم با هم شوخی می کنیم... قلبم
بد جووری تند میزد سرم و به سرش چسبوندم و کنار گوشش گفتم: تو
رو خدا یلدا... شوخی و بزار کنار... یلدا که انگار تازه پی به وخامت
احوالاتم برده بود در حالی که از گوشه چشم نگام می کرد سری به
نشونه مثبت تکون داد... رهانش کردم. تا از دستم رها شد در حالی که
نفس عمیق می کشید گفت: دیوونه داشتیم خفه می شدم بعد با مشت
یکی کوبید تو بازوم. انتظار داشت مثل همیشه که با هم کل کل می
کردیم جوابشو بدم اما وقتی دید بازوم و گرفتم و صورتم جمع شده
با نگرانی دولا شد و در حالی که توی صورتم نگاه می کرد گفت: گلی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کم کم دارم نگرانت میشما... چرا امروز اینجوری شدی؟ نکنه... نمیدونم چه فکری کرد که با تکون دست ابرای ذهنش و پراکنده کرد و در حالی که به صورتم خیره شده بود گفت: داری نقش بازی می کنی مگه نه؟ بازم جوابی ندادم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم که چونه ام و به سمت خودش برگردوند و نگاهمون توی هم گره خورد. اون خرابی حال من، و من نگرانی رو توی چشم های اون دیدم. حلقه اشک تو چشمای زغالیش نشست و در حالی که سعی می کرد جلو لرزش چونه اش و بگیره گفت: گلی مثل همیشه سرکارم گذاشتی نه؟ بگو گلی بگو سرکاریه تا دوباره هردومون با خنده از این در بریم بیرون... طاقت دیدن نگرانی اون و دیگه نداشتیم... برای همین دلم و به دریا زدم و هرچی نگرانی و فکرای جورواجور بود ریختم دور و مثل یه بازیگر واقعی زدم زیر خنده بعد در حالی که نگام و ازش می دزدیدم که لو نرم، کوله ام و روی دوشم انداختم و سری به تاسف تکون دادم و گفتم: تو چقدر ساده ای دختر... پس چی که سرکارت



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گذاشتم. بعد با عشوہ چشام و چرخوندم, دستى روى شونش زدم و گفتم: هنوز زوده اَبجیت و بشناسی... فکر کردی من بیدیم که با این بادا بلرزه؟ نه عزیز... من هزارتا مثل تو رو تشنه می برم لب چشمه تشنه بر می گردونم فهمیدی؟ بعد یلدا رو که حیرت زده و مبهوت به من خیره مونده بود همونطور رها کردم و بدون اینکه نگاهش کنم از کلاس زدم بیرون... چند قدم بیشتر دور نشده بودم که خودش و بهم رسوند و در حالی که نفس نفس میزد گفت: خیلی بی مزه ای گلی اینو میدونستی؟ برگشتم گونه اش و بوسیدم و با یه شکلک خنده دار گفتم: آرررره می دونم... یلدا که از این کارم خنده اش گرفته بود یکی زد پس کله ام و گفتم: کوفتِ کاری. دیوونه ترسوندیم... پاک ازت ناامید شده بودم. ریز خندیدم و گفتم: الاغی دیگه, زود همه چیز و باور می کنی... و اینبار بلند زدم زیر خنده... اونقدر طبیعی بازی کرده بودم که خودمم باورم شده بود و روحیه از دست رفته ام برگشته بود... دوباره, شده بودم همون دختر شیطون ه



میشگی و شروع کردم از پله ها با پیر پیر پایین رفتن... یلدا هم که خیالش راحت شده بود مثل همیشه همراهیم کرد و صدای خنده هامون سکوت سالن مدرسه رو شکست... پله هایی رو که به حیاط بزرگ دبیرستان ختم میشدن هم همونطور، پایین رفتیم... بیشتر بچه ها رفته بودن و حیاط خلوت بود... چند نفری هم که مونده بودن دوتا دوتا یا تکی از مدرسه بیرون می رفتن... نزدیک در خروجی رسیده بودیم که یهو دلشوره افتاد به جونم. با خودم گفتم: آگه دوباره این پسره سر راهم سبز شد چیکار کنم و خنده از روی لبم محو شد اما به خودم امید دادم که با حرکتی که صبح زدم محاله دیگه دوروبرم پیداش بشه... بعدشم با اون تیپ دخترکشی که اون داره حتما دورش پر از دخترای رنگارنگه... آره حتما دیگه فهمیده از این نمذ کلاهی براش درنمیاد و از خیر من جوجه گذشته... از مدرسه که بیرون اومدیم ناخودآگاه نگاه هردومون به اطراف چرخید... معلوم بود یلدا هم کمتر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

از من نگران نبود که وقتی دید کسی نیست با خیال راحت نفسش و فوت کرد و بهم لبخند زد. راه افتادیم سمت خونه اما هنوز چند قدم از مدرسه دور نشده بودیم که یلدا و ایساد و در حالی که خشکش زده بود به یه نقطه خیره موند... نگام و از صورت بهت زده اش گرفتم و به جایی که خیره شده بود نگاه کردم...

خود خودش بود. همون پسر... یه دفعه همه بدنم رعشه گرفت و پاهام از حرکت ایستادن... بازم اومده بود اما نه مثل همیشه... لباسهای صبح تنش بود اما به یه ماشین پورشه مشکی رنگ تکیه داده بود و جنگل چشماش و پشت عینک آفتابی سیاه قایم کرده بود. نمیدونم چرا اما حس کردم حتما فهمیده که چشمای عجیبش دل یه دختر کوچولو رو بدجوری لرزونده که عینک زده... سر جام خشکم زده بود و توی افکارم غرق بودم که صدای یلدا سکوت و شکست دختر این سریشه عجب تریبیهها!!! با شنیدن این جمله اونم از یلدا نزدیک بود شاخ در بیارم. یه نگاه به یلدا که چهارچشمی زل زده بود به پسر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

انداختم و از دیدنش شوکه شدم... از اون بعید بود آخه... تا اون موقع ندیده بودم به هیچ مردی نگاه کنه... به خود او مدم و در حالی که بازو شو نی شگون می گرفتم با صدای خفه ای که از هیجان و ترس می لرزید گفتم: خاک بر سر... از کی تا حالا اینقد هیز شدی؟ چشمت و درویش کن... بعد در حالی که چشمام و به آسفالت کف خیابون دوخته بودم و یلدا رو همراه خودم می کشوندم از کنار پسره رد شدیم... بوی عطر مردونه ای که فک کنم باهاش دوش گرفته بود نزدیک بود عطر از سرم بیرونه... بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و ریه هام از اون عطر تلخ مردونه پر شد... خیلی بهم ریخته بودم و یه جور ترس عجیب که برام ناشناخته بود جای همه احساساتم و گرفته بود... اما سعی کردم به خودم مسلط باشم... یلدا رو که هنوز اونو دید میزد و پاهاش سنگین بود رو به زور همراه خودم می کشیدم... آروم گفتم: دختر یکم آدم باش... زشته به خدا... یلدا که هی برمیگشت پشت سرش و نگاه میکرد یهو مثل جرقه از جا پرید و در حالی که تن صداش گوشم و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خراشید تقریبا داد زد:وای گلی نگاه کن دخترا چطوری دوره اش
کردن...الهی تون به تون بشی می موندیم مام خو...آخه یه همچین
تریپی, هر چند صد سال یه بارم جلو این دبیرستان کوفتی پیدا
نمیشه...اصلا تو یه دنیای دیگه سیر می کرد.منم که همون حس
عجیب نا شناخته و البته فو ضولی بد جوری داشت عذابم می داد اما
یه نیرویی در درونم بود که فرمان ایست و خطر می داد و به کمک
همون نیرو جلو خودم و گرفتم...بااینکه میدونستم صحنه جالبی باید
باشه اما برنگ شتم که یلدا در حالی که کلا سرش به عقب چرخیده
بود یهو با صدای جیغ ماندش مثل این طرفدارای فوتبال که تیمشون
گل میزنه گفت:وااای افررررین! به این میگن یه جنتلمن
واقعی...نمیدونستم چرا اما داشتم حسادت می کردم...بی اختیار آهی
کشیدم و گفتم:اه مرض گوشم کر شد

حالا انگار این مردک کیه؟مبارک همون دخترا...بعد با اخم چشم غره
ای به یلدا رفتم و گفتم:توام برگرد دیگه ابرومون و بردی...یلدا اینبار



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

پکر برگشت و گفت: گلی فکر کنم در موردش اشتباه کردیم. اون اصلا قصد بدی در مورد تو نداره... اصلا شخصیتش جووری نیست که چشمش دنبال دخترا باشه... ابرو هام و بالا انداختم و گفتم: ا... از کی تا حالا خانوم اینقدر آدم شناس شدی و ما نمیدونستیم؟ در حالی که با هیجان بهم خیره شده بود گفت: فهمیدنش اصلا کار سختی نیس بعد نفس عمیقی کشید و گفت: آخه دیوونه ندیدی چیکار کرد که... در حالی که می پیچیدیم توی فرعی، با کنجکاوی چشمام و ریز کردم و پرسیدم: چیکار کرد مگه؟ یلدا لبخند محوی زد و مثل همیشه که سعی می کرد یه چیزی رو با مبالغه توضیح بده نگاهش و به دوردست دوخت و با نرمی خاصی که توی صداس ایجاد کرده بود گفت: تا حالا مردی با جذبه و جذابیت اون ندیده بودم... نفسم و با بی حوصلگی فوت کردم و گفتم: خب؟ چشمم روشن... به سمتم چرخید و گفت: صبا رو که می شناسی؟ اخمی کردم و در حالی که فکر می کردم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گفتم: صبا؟ یلدا با بی صبری گفت: آره صبا... زود فهمیدم منظورش کیه.
آخه صبا توی مدرسه از خوشگلی زبانزد بود و برای همین

خیلی مغرور... سعی کردم بی تفاوت باشم اما نشد گفتم: آهان اون دختر موبوره... خوشگله؟ با ذوق مرگی گفت: آره... خودشه... بعد در حالی که دوباره به افق خیره شده بود ادامه داد: ندیدی چطور داشت به پسره نگاه می کرد... اما وقتی بی تفاوتی اون و دید غرورش و زیرپا گذاشت و رفت سمتش و شروع کرد عشو او مدن... از اشاره های دست پسره چیزی نفهمیدم اما از چهره عصبانی صبا معلوم بود پسره بدجوری نوکش و قیچی کرده... بعدشم که سوار ماشینش شد و رفت... قیافه صبا خیلی دیدنی بود... هر کی هست، دمش گرم... دلیم خنک شد. گفتم: چی؟... جدی! گذاشت رفت؟ یلدا که از توهمات بیرون اومده بود آهی کشید و با صدای وارفته ای گفت: آره بابا، رفت... فکر کردی با ما شین راه میوفته دنبال ما... بعدلباش و جمع کرد و در حالی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

که اجزای صورت من و از نظر می گذروند ادامه داد:نمیدونم این
پسره از چی تو خوشش اومده که با وجود اونهمه دختر خوشگل که
دورش جمع بودن تا آخر چشمش دنبال خانوم بود. تو هم که بی
احساس...نمیدونم چرا اما انگار تو دلم کله قند آب کردن و از اون
غریبه مشکوک یه جورایی خوشم اومد. با ذوق مرگی گفتم: ما اینیم
دیگه... تا کور شود هر آنکه نتواند دید...

یلدا لپم و کشید و با خنده گفت: ور بپری تو که هیچ وقت آدم
نمیشی...دستم و رو لپم گذاشتم و گفتم: حالا تو خیلی آدمی...توی
چشمم نگاه کرد و هیچی نگفت...چشمم ازش گرفتم و تو فکر فرو
رفتم که یلدا دوباره پابرنه پرید و وسط افکارم و همونطور که آسمون
و سیر می کرد یهو کف دستاش و بهم کوبید و با هیجان گفت:فتبارک
الله احسن الخالقین...من که از حالت یلدا خنده ام گرفته بود به زور
خودم و کنترل کردم و گفتم:اووه. جمع کن بابا خودتو...دختر که اینقدر
بی جنبه نمیشه...ا صلا پسره مال تو خوبه؟ابروهای پهن و گردش و



گردتر کرد و با لبای آویزون نگام کرد بعد با قهر روش و برگردوند و در حالی که مثل توپ بادش خالی شده بود گفت: بی جنبه هم خودتی...دیگه تا خونه نه اون حرفی زد نه من...انگار اونم مثل من توی افکارش غرق شده بود...به خونه ما که رسیدیم دلیم نیومد اونجوری ازش جدا بشم برای همین شونه هاش و گرفتم و به سمت خودم برگردوندم و با لبخند گفتم: چیه حالا؟ مثلاً قهری؟ با دلخوری تو چشم نگاه کرد و گفت: نخیر...اما از دستت ناراحتم آخه خیلی بی شعوری...پرسیدم: چرا؟ مگه چی کار کردم؟ ندون بهاش و مدل خرگوشی، روی لب پایش کشید و گفت: کاری نکردی اما امروز انگار یه آدم دیگه ای...از حالتش خنده ام گرفت و گفتم: خب باید چکار کنم؟ پوفی کرد و گفت: به جای این خون سردی که شنیده ات و به جای اینکه ذوق و هیجانم و به باد مسخره بگیری می تونستی همراهیم کنی...مثل همیشه...با شیطنت نگاش کردم و گفتم: آخه تو هم مثل همیشه نیستی...بعد با خنده گفتم: یه جورایی شیطون



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شدی...نکنه پسره تو گلوت گیر کرده؟ شوخیم و به دل گرفت و دستام و از روی شونه هاش پس زد و با اخم گفت:اولا که شما تو گلو آقا گیر کردی بعدشم آخه من و چه به اون و دوباره اخماش و تو هم ک شید.نمی خوا ستم دیگه بحثمون بی شتر کش پیدا کنه برای همینم گونه صافش و بو سیدم و گفتم:بخشید شاید تو در ست بگی من از صبح تا حالا یکم گیجم.خودمم نمیدونم چه مرگم شده.بعدشم اونجورام که میگی این یارو جنتلمن نیست فقط یه کم بگی نگی خوشتیپه...بعد شم.خیلی دلش بخواد دختری مثل تو نگاش کنه...قدر خودتو بدون...بازم طبق معمول دلش زود بدست اومد و چشماش برق زدن بعد لبخندی زد و گفت: من که از قیافه چرک زیر ناخن تو نمیشم مارمولک و در حالی که زووم کرده بود توی صورتم گفت:با اون چشات.زدم زیر خنده و به شوخی گفتم:اون که بله اما خداییش تو هم بدک نیستی...بههم خیره شد و وقتی قیافه شیطونم و دید و فهمید شوخی می کنم مشت محکمی توی بازوم زد و گفت:بی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شعور...ایشالله یه شوهر ایکبیری گِیرت بیاد تا دیگه پُز قیافت و ندی...

زبونم و براش درآوردم و گفتم:حالا که می بینی خواستگار داره پاشنه در خونه ما رو می کنه,اونم چه خواستگاری!بعد پوزخندی زدم و گفتم:ا ما اینجوری که بوش م یاد فکر کنم تو رو با ید ترشی بندازیم...موذیانه خندید و قری به گردنش داد و گفت:خیلیم مطمئن نباش خانوم,با این اخلاق ضد شوهری که تو داری یه وقت دیدی من از تو زودتر رفتم... یه تای ابرو هام و بالا انداختم و با تعجب گفتم:هان!...چی؟ نکنه خبریه و از من مخفی می کنی آره؟لبخند کجی تحویلم داد و در حالی که بطرف خونشون می رفت گفت: شاید...مات و مبهوت سرجام وای ساده بودم و داشتم فکر می کردم آیا می تونم یه روز دور از اون زندگی کنم که انگار فکرم و خونده باشه بین راه برگشت و گفت:الهی تون به تون بشی دختر که آدم و مجبور به چه دروغایی می کنی...نترس, خبری نیست.بعد دستی به علامت



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خدا حافظی تکون داد و دوباره به سمت خوشنویس راه افتاد. سری
تکون دادم و نفسم و فوت کردم و تیکه ای از موهام که توی صورتم
اومده بود توی هوا پیچ خورد. کلید رو توی قفل در بزرگ چرخوندم و
خواستم برم داخل اما برای اطمینان از اینکه پسره باز تعقیبمون
نکرده باشه، سرم و بردم بیرون و

سر و ته کوچه رو از نظر گذروندم. گنجشکم پر نمیزد. پفی کردم و
برگشتم تو و در و بستم. برعکس هر روز که حیاط و باخو شحالی و
شیطنت می دویدم هیچ شوقی برای وارد شدن به خونه نداشتم. با
شونه های آویزان در حالی که تقریباً کوله ام رو زمین می کشید، به
سمت خونه راه افتادم. احساس کمبود انرژی می کردم و راه شنی
سفیدی که به ویلا میرسید انگار طولانی تر شده بود. حتی طراوت و
تازگی گل‌های رنگارنگ اطرافم نتونست حاله و خوب کنه... یه چیزی
از درونم کم شده بود و این حاله و بد می کرد. بالاخره رسیدم و وارد



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سالن شدم.دا شتم به سمت پله ها میرفتم که صدای منیر خانوم تو گو شم پیچید-خانوم جان؟در حالی که د ستم روی میله های ا ستیل کنار پله ها بود به سمتش چرخیدم و آروم سلام کردم.منیر خانوم که از حالت من جا خورده بود سلامم و جواب داد و پرسید:خدا مرگم بده چی شده خانوم کوچیک حالت خوب نیست؟ گردنم و کج کردم و گفتم:چیزیم نیست خسته ام یه کم استراحت کنم خوب میشم.منیر خانوم کف گیری که دستش بود رو توی بشقاب روی اپن آشپزخونه گذاشت و در حالی که با نگرانی نگام می کرد به سمتم اومد و گفت:رنگ به رو نداری مادر,حتما سرماخوردی بزار بینم بعد دستشو رو پیدشونیم گذاشت و در حالی که چشماش از وحشت گرد شده بودن گفت:خاک به گورم چقدر پیشونیت یخ کرده مادر...بعد زد رو دستش, سری تکون داد و طلبکارانه گفت:از بس کم غذا می خوری.

حتما باز فشارت افتاده مادر...برو...برو تو افاق تا برات معجون درست کنم, بخوری یه کم قوه بگیری...اخلاق منیر خانوم برعکس



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

مامانم بود. هر چقدر مامان خونسرد و آروم بود منیر خانوم جوگیر و پرهیاهو بود و سر یه سرما خوردگی کوچولو معرکه راه مینداخت و همه خانواده مخصوصاً من، عاشق همین اخلاقش بودیم... دست و پاهام شل تر شده بودن و حال حرف زدن نداشتم. همونطور بی رمق خودم و از پله ها بالا کشیدم و به اتاقم رسوندم... کوله ام و که انگار سنگین تر از همیشه به نظرم میومد همونجا دم در از دستم افتاد... مغنعه ام و در آوردم و یه گوشه انداختم و با لباس مدرسه رو تخت ولو شدم... از زور ضعف و خستگی اونقدر ناتوان شده بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد... نمیدونم چقدر گذشته بود که با نوازش دستی روی موهام بیدار شدم... سرم و برگردوندم و با دیدن مامان کنار تختم لبخند زدم و سلام کردم... با اون چهره زیبا و آرومش غرق دیدن من بودم متقابلاً لبخند زد و جواب سلامم و داد بعد با همون مهربونی که تو چشمات موج میزد پرسید: خوبی عزیزم؟ اوادم جواب مامان و بدم که لب از لب باز نکرده، منیر خانوم با یه سینی، توی چهارچوب در



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

ظاهر شد و نفس نفس زنان به سمت تخت اومد... سینی رو که پر از مخلفات بود , روی میز عسلی کنار تخت گذاشت و با نگرانی بهم زل زد... بعد از استراحت مختصری که داشتم سالم بهتر شده بود. برای اینکه خیال منیر خانوم و راحت کنم با لحن شوخی بهش گفتم: تپیل خانوم تو زحمت افتادین... لازم نبود اینهمه پله بیاین بالا, امر می فرمودین خودم خدمت میر سیدم... منیر خانوم طبق معمول , دستی به پیشبند گل گلش کشید و گفت: من که چاق نیستم فقط یه کم تو پُرم... کو شکم؟ خنده ام و خوردم و در حالی که توی جام می نشستیم گفتم: با شه باربی من... ببخشید. با افاده چ شمی چرخوند و گفت: خدا رو شکر انگار بهتر شدی خانوم, بعد سینی و از روی میز برداشت و گذاشت رو تخت و گفت: من که حریف زبون تو یکی نمی شم بیا این معجون و بخور یکم جون بگیری...! بام و تو دهنم جمع کردم و گفتم: این سوخت موشک و می خوای به خورد من بدی؟... بعد موزیانه نگاهش کردم و ادا مه دادم: کملک! دیدی که من هیکلم رو فرمه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حسودیت میشه، می خوامی به روز خودت بیفتی؟... خلاصه مثل همیشه کل کل بین من و منیر خانوم در گرفت و مامان در حالی که از خنده ریسه می رفت، اتاق و ترک کرد... بحث با منیر خانوم چند دقیقه ای سرگرم کرد. آخه اون هیچ وقت زیر بار نمیرفت که چاقه و منم همیشه از این نقطه ضعفش استفاده می کردم و سربه سرش میداشتم...

درد سرتون ندیدم منیر خانوم موند بالای سرم و تمام معجون شگفت انگیزش رو به خوردم داد و پیروزمندانہ رفت. اینقدر یهویی اونهمه کالری به بدنم رسیده بود که تمام تنم شده بود یه گوله آتیش و گر گرفته بودم. از تخت پایین اومدم و حوله رو برداشتم و پریدم زیر دوش آب سرد. وقتی اومدم بیرون، حسابی سر حال اومده بودم و گونه هام رنگ گرفته بودن. زود موهام و خشک کردم و یه بلوز شلوار نخی بنفش پوشیدم و رفتم سمت میز تحریرم تا درس بخونم آخه نزدیک امتحانات آخر سال بودیم و باید آماده می شدم... یه ساعتی سرم به



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

تمرینات ریاضی گرم بود که صدای زنگ موبایل بلند شد. گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم. یلدا بود. سریع تماس و وصل کردم و بی حوصله گفتم: هااا! یلدا که جاخورده بود کمی مکث کرد و گفت: ها و مرض...ها و زهرمار...ها و زقنبود...پریدم وسط بد و بیراهش و گفتم: فحش جدید چی بلدی؟ اینا که همش تکراریه؟ یلدا نفس بلندی کشید و گفت: می میری یه بار اون ماسماسک و که جواب میدی مثل آدم حرف بزنی؟ گفتم

: با شه بابا... چشم... حالا بنال بینم میخوای چی بگی؟ ع صبانی شد و گفت: تا مثل آدم حرف نزنی هیچی نمیگم... خندیدم و گفتم: حالا انگار چی می خواد بگه... حتما طبق معمول میخوای پشت این و اون غیبت کنی و وقت ارز شمندم و بگیری دیگه؟ با ذوقی که توی صداش موج میزد گفت: نخیرم. یه خبر مهم دارم. کنجکاو شدم و پرسیدم: خب چی هست حالا این خبر مهمت؟ خیلی لوس، گفتم: ا... به همین راحتی که



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نمیگم. بی حوصله گفتم: اه بگو دیگه. نوچی کرد و ادامه داد: تا مثل آدم
نپرسی نم پس نمیدم. داشتیم از فوضولی می مردم برای همینم غرور
و کنار گذاشتیم و با لحن محترمانه ای گفتم: باشه... یلدا خانوم. سلام
عرض شد. عصر بخیر... امرتون و بفرمایید بعد نفسم و با حرص فوت
کردم. یلدا که بزور جلو خنده اش و گرفته بود گفت: آفرین! حالا شدی
یه دختر خوب... برای اینکه بهونه دستش ندیم ساکت موندم تا اینکه
گفت: امشب شام مهمون مایین... ابرو هام بالا پریدن و گفتم: دروغ
میگی... گفت: نه به جون خودم. اخم غلیظی کردم و گفتم: آخه الان
وقت دعوت کردنه دیوونه؟ حداقل چند ساعت قبل باید دعوت می
کردی... با خنده گفت: البته... ما مانم صبح زنگ زده و دعوتتون
کرده. گفتم: اما کسی چیزی به من نگفته. خنده ریزی کرد و گفت: کار
آبجیته... من از شون خواستم چیزی بهت نگو... سوپرایز... با حرص
گفتم: مگه دستم بهت نرسه خیر ندیده، حالا این مهمونی به چه
مناسبت هست؟ بدون معطلی گفتم: به مناسبت او مدن داداش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گلم... آب دهنمو قورت دادم و آروم زدم تو سرم و گفتم: ا... چه شمتون روشن... پس بالاخره آق داداشت از حوریهای فرنگی دل کندن و اومدن.. یلدا با دلخوری گفتم: درباره داد شم درست صحبت کن... تو که میدونی دادا شم اهل این حرفا نیست. بعد شم همه مدت این پنج سال اونقدر گرفتار درس و تحقیقات بوده که وقت سر خاروندن نداشته چه برسه به... پریدم تو حرفش و گفتم: باشه با با تسلیم... داداش شما پر سر پیغمبره خوب شد؟- خاک بر سرت که همش میزنی تو ذوق آدم. کاری نداری؟ با لحن لج درآری گفتم: از اولشم کاری نداشتم. می تونی بری عزیزم. یلدا که معلوم بود خیلی سر حاله با شوخی گفتم: ای بر اون ذات لعنت گلی و گوشه روی گذاشت... با قطع تماس، خنده از رو لبم محو شد و جاش و به دلشوره داد. آخه من و یاشا داداش یلدا از کوچیکی اُبون تو یه جوب نمی رفت و صد البته از نظر من مقصرا صلی اون بود چون هفت سال از من بزرگتر بود. دعواها مونم بیشتر سر این بود که دخترا رو همی شه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

مسخره می کرد و این باعث شد یه روز حسابی بحشون بالا بگیره و من باهش قهر کنم. از اونروز به بعد دیگه حتی حاضر نبودم ریختش و ببینم. اون موقع من فقط دوازده سالم بود، اونم تازه دیپلم گرفته بود. دو سه روز بعد عذرخواهی کرد اما من حتی نگاهش نکردم و دیگه هر موقع اون خونه بود پا توی خونشون نمیداشتم. تا اینکه زد و آقا بعد فوق دیپلم بورسیه گرفت و برای ادامه تحصیل رفت اروپا. دیگه ندیدمش اما یلدا همیشه ازش برام تعریف می کرد و من اونقدر از اون پسر مغرور بدم میومدم که حتی وقتی عکسهاش و توی گوشتی نشونم میداد، نگاه نمی کردم. در واقع هنوزم باهش قهر بودم و همه اینو میدونستن اما حالا باید آماده می شدم تا به مهمونی که به افتخار اومدنش ترتیب داده شده بود برم. میدونستم اگه نرم یلدا حسابی عصبانی میشه. پس مجبور بودم. شرکت کنم... نفسم و بیرون فوت کردم و رفتم سمت کمد لباسهام. یه بلوز آستین بلند مشکی برداشتم که در عین سادگی اسپرت و شیک بود و بایه شلوار جین مشکی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

پوشیدم. موهای بلند و مشکیم و دم اسبی بستم و یه رژلب گلبهی کم رنگ رولبم کشیدم و مثل همیشه با عطرم دوش گرفتم. یه نگاه خریدار نه توی آینه به سر تا پای خودم انداختم و بی اختیار لبخند رضایت رو لبم نشدست. یه جفت صندل م شکی پا شنه میخی ده سانتیم پوشیدم و مانتو ساتن گلبهی و شال م شکی که حلقه های گلبهی داشت برداشتم و از اتاق زدم بیرون... داشتم پله ها رو با احتیاط پایین می رفتم که بابا رو جلو پله ها دیدم. با کت شلوار طوسی و کروات قرمزی که زده بود واقعا خوش تیپ شده بود. من و که دید سوتی زد و گفت: به به پرنسس من چطوره؟ شنیدم امروز حالت خوب نبوده... خدا بد نده؟... لبخندی زدم و سلام کردم.

بابا در حالی که جواب سلامم و میداد با لبخند دستش و بطرفم دراز کرد و گفت: به به! دخلمی خوشگلم... دستم و تو دستش گذاشتم و دو تا پله آخری رو پایین رفتم. بابا پیشونیم و بوسید و گفت: پرنسس خانوم خودم چطوره؟ خندیدم و گفتم: خوبم بابایی... بابا یه نگاه به



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کفشهام کرد و گفتم: من که هنوز نفهمیدم شما خانوما چجوری با این میخهای کف پاشنه کفشاتون می تونید راه برید؟ صدای مامان و که از پله ها پایین میومد شنیدم که در جواب بابا گفتم: بهتره زیاد در موردش فکر نکنی عزیزم... هر دو سرمون سمت مامان چرخید. چشمای بابا از دیدن مامان برقی زد و چندتا پله رو به استقبالش رفت بعد همونطور که مامان به بازوش چسبیده بود در کنار هم پایین اومدن... عشقشون همیشه برام قابل تحسین بود... بابا حق داشت که اونجوری چشماش برق بزنه چون مامان توی اون لباس بلند و اشرافی فیروزه ای واقعا محشر شده بود...

نگ آبی فیروزه ای عین اسمش که فیروزه بود خیلی بهش می اومد. بدون حضور داداش حسام که طبق معمول خونه نامزدش بود راه افتادیم. چند دقیقه بعد جلو در خونه یلداینا بودیم. در باز بود و از رفت و آمدها میشد فهمید که مهمونی بزرگی ترتیب دادن... نمای



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نارنجی ویلا توی نورپردازی زیبایی که داشت میدرخشید و چشم و خیره می کرد. بابا ماشین و توی حیاط پارک کرد و پیاده شدیم و از قسمت سرامیکی و نارنجی جلوی ساختمون گذشتیم. داشتیم با احتیاط از پله ها بالا می رفتیم که با صدای خوش آمدگویی پدر و مادر یلدا که به پیشواز ما اومده بودن سرم و بلند کردم و اولین نفر چشم توی چشمای یاشا افتاد که با لبخند به ما نگاه می کرد... اونهمه تغییر واقعا برام باور نکردنی بود... با اون یا شایی که من می شناختم از زمین تا آسمون تفاوت داشت. چقدر زیبا و جذاب و باوقار شده بود. اونم انگار همینقدر تغییر توی من دیده بود که ذهنش بازمونده بود. چشم ازش گرفتم و داشتیم کم کم خودم و جمع و جور می کردم که نوک پا شنه کفشم گیر کرد به لبه پله و نزدیک بود با سر برم تو شکم بابای یلدا که بابا به فریادم رسید. همونطور که بازوی بابا رو چنگ زده بودم نفسم و فوت کردم. بابا در حالی که مامان از اون بازوش آویزون بود دستم و گرفت و با خنده گفت: بیا میگم این کفشهارو نپوشید. الان با



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دماغ رفته بودی تو پله ها شبمون و خراب میکردی که هیچ، خرج عمل بینیم میذاشتی رو د ستمون... من که در همون بدو ورود جلو آقا یا شا ضایع شده بودم و از خجالت لپام گل انداخته بودن تو دلم خودم و به باد ناسزا گرفتم اما نیشم و تا جایی که میشد، باز کردم که کم نیاورده باشم... با سر رسیدن یلدا حالم کمی بهتر شد...

همه در حال احوالپرسی بودن. بابا یا شا رو بغل کرد و کلی بوسید. مامان یلدا هم بعد احوالپرسی و گرفتن سبد گل از دست مامان، من و تو بغل گرفت و مثل همیشه با محبت بوسید. همه یکی یکی رفتن داخل... مونده بودم چجوری با یا شا روبرو بشم که خودش در حالی که دستشو بطرفم دراز کرده بود لبخندی زد و سلام کرد... در حالی که سلامش و جواب میدادم با اکراه باهاش دست دادم و خیلی آرام گفتم: رسیدن بخیر... یا شا با لبخند گرمی سر تکون داد و تشکر کرد... یلدا پرید وسط و گفت: وای چقدر خوشحالم که شما دو تا بالاخره آشتی کردین... یا شا چش غره ای بهش رفت و در حالی که



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کنار می ایستاد گفت: یلدا جان گلرخ خانوم و جلو در نگه ندار بعد در حالی که در نهایت ادب کمی سر خم کرده بود با اشاره دست گفت: گلی خانوم بفرمایید... او لالا چقدر با ادب شده... اینو با خودم گفتم و وارد سالن مجلل خونه شدم... بخاطر اینکه بیشتر مهمونها از اقوام نزدیک و دوستان خانوادگیشون بودن و آشنایی قبلی وجود داشت با هر کدوم سر راه احوالپرسی کردم و مانتو شالم و بدست یلدا دادم و روی مبل کناری مامان بابا نشستم... با رفتن یلدا بی اختیار چشمم دور تا دور سالن چرخید و روی یاشا که سمت دیگه سالن با چندتا از جوانهای هم سنش مشغول خوش و بش بود قفل موند... کت شلوار مشکی پوشیده بود و کروات ساتن آبی روشنی که وسط پیرهن سفیدش برق میزد واقعا بهش میومد. انگار سنگینی نگام و حس کرد. دستی توی موهای خرمایش کشید و در حالی که می خندید و دندونهای سفید و ردیفش بدجوری جلب توجه می کرد به من نگاه کرد. از شرم گونه هام گر گرفت و زود سرم و پایین انداختم و در



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حالی که با ناخنهای دستم و میرفتم زیر لب فحشی نثار روح خودم کردم. چند دقیقه نفسگیر رو توی همون حال گذروندم تا اینکه یلدا بالاخره پیداش شد. کنارم نشدست و در حالی که به میز اسلی کنار مبل که روش میوه و شیرینی و شربت چیده شده بود اشاره می کرد گفت: چرا چیزی نمی خوری؟ آب دهنمو قورت دادم و در حالی که هنوز سنگینی نگاههای یاشا رو روی خودم حس می کردم به زور لبخندی زدم و لیوان شربت و برداشتم و در حالی که به لبم نزدیک می کردم گفتم: کجا رفته بودی خبر مرگت؟ یلدا که دید خیلی معذبم. شیطنتش گل کرد و در حالی که چشمش و ریز کرده بود گفت: آخی. چه دختری. از کی تا حالا اینقدر خجالتی شدی؟ ترسیدی لولو بخوردت؟ و نگاش و سر داد سمت یاشا... اهمیتی به متلکش ندادم و مشغول نوشیدن شربت شدم و سعی کردم جهت دیگه ای نگاه کنم. چشمم به مامان بابا افتاد که همچین مشغول لاولو ترکوندن بودن که انگار روز اول آشنایشونه. حواسشونم اصلا به اطراف نبود.



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سبیل قیطونی و خوش فرم بابا و برق چشماش که شیطنت از شون می بارید باعث شد خنده بره تو جلدم. لبام و رو هم فشردم که خنده ام نگیره اما فایده نداشت... چشم از اون دو تا گرفتم و چرخیدم سمت یلدا. با دیدن قیافه اش نزدیک بود منفجر بشم. همونطور که از خنده سرخ شده بودم لیوان شربت و با دست لرزون روی میز گذاشتم. پا شدم و عرض سالن رو طی کردم و به سرعت از پله ها بالا دویدم. به در اتاق یلدا که رسیدم خنده ام ترکید. در همون حال یلدا هم که پشت سرم اومده بود از راه رسید. مطمئن بودم بیشتر مهمونها متوجه ما شدن. مخصوصا یاشا که تقریبا از کنارش رد شدم. در و باز کردم و خودم و توی اتاق انداخ

تم و از ته دل زدم زیر خنده... یلدا هم با قیافه متعجب، دنبالم وارد اتاق شد. با دیدن دوباره چهره یلدا خنده ام شدت گرفت و در حالی که دستم و روی شکمم گرفته بودم دولا دولا رفتم و لبه تخت



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نشستم. یلدا که از تغییر حالت من هم تعجب کرده بود هم خنده اش گرفته بود بهم نزدیک شد و گفت: خاک تو سرت گلی ابرومون رفت، به چی می خندی؟ در حالی که از خنده پهن شده بودم روی تخت و سعی می کردم نگام به صورت یلدا نیفته با دست اشاره کردم بره کنار... یلدا که کم کم به خودش شک کرده بود رفت سمت آینه و شروع کرد دید زدن خودش... من که از خنده دیگه دل درد گرفته بودم بی اختیار نگام کشیده شد سمت یلدا و وقتی دیدم زد تو سر خودش دیگه نتونستم تحمل کنم و کاملاً ولو شدم روی تخت... آخه یلدا خانوم برای اینکه اون شب متفاوت جلوه کنه لنز آبی گذاشته بود اما به طور خیلی عجیبی اصلاً معلوم نشد چرا و چطوری یکی از لنزها غیبش زده بود. البته حالا که خوب بهش فکر می کنم اصلاً خنده دار نبوده، اما رنگ سیاه ذغالی یکی از چشمش و رنگ آبی روشن اون یکی چشمش قیافه اش و خیلی مضحک کرده بود. یلدا در حالی که غرغر می کرد و خودش و با فحش مورد عنایت قرار می



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

داد، لنز و از اون یکی چشمش خارج کرد و با ناراحتی به سمت من اومد که تازه خنده ام فروکش کرده بود. مشتی حواله بازوم کرد و گفت: به توام می‌گن دوست؟ گلوم خشک شده بود، اشکی که خنده به چشمم آورده بود و با نوک انگشتم از گوشه چشمم پاک کردم و در حالی که هنوز می‌خندیدم گفتم: ببخشید تو رو خدا دست خودم نبود توی بد موقعیتی گیر افتاده بودم... یلدا ایشی کرد و در حالی که دستم و می‌کشید گفت: خیلی خب خانوم خوش خنده باشو دیگه بریم تا نیومدن دنبالمون... هنوز جمله یلدا به آخر نرسیده بود که با صدای تقه ای که به در خورد هر دو سرمون به سمت در اتاق چرخید. یلدا نگاهی به من انداخت و صدایش و صاف کرد و گفت: بفرمایید.

در باز شد و یاشا وارد اتاق شد... از جا پریدم و لباسم و مرتب کردم و در حالی که هنوز ته مونده خنده روی لبم بود، سرم و پایین انداختم و گفتم: ببخشید من تنهاتون میزارم و از کنار یاشا به سرعت گذشتم. هنوز به در اتاق نرسیده بودم که با صدای بم و زیبای یاشا



سر جا میخکوب شدم...-گلرخ خانوم...با یه لحنی ا سمم و گفت که نزدیک بود قلبم وای سه,خنده کاملا یادم رفت و برگشتم... سعی می کرد مستقیم بهم نگاه نکنه.دستی روی لب و چونه سه تیغه اش کشید و گفت:میشه شما هم با شین؟لب پایینیم و از تو گاز گرفتم و گفتم: نه دیگه من میرم.ا گه صحبتی با یلدا جون دار ید راحت باشید...چند قدم به سمتم اومد و با صدای آمرانه ای گفت:اما طرف صحبت من شما یید.با شنیدن اون جمله سربلند کردم و در حالی که مثل یه گنجشک بی پناه به یلدا چشم دوخته بودم با لکنت گفتم:با من؟ب...بفرمایید...یلدا که فکر کنم بخاطر اینکه مسخره اش کرده بودم از دستم شاکی بود, برای اینکه حالم و بگیره چشمکی زد و گفت:خُب پس من اینجا کاری ندارم.تنهاتون میزارم... با التماس نگاش کردم که نامردی نکن اما نامردتر این حرفها بود...از وسط من و یا شا به سرعت گذشت و من در حالی که صورتم از خشم سرخ شده بود با همون نگاه بدرقه اش کردم البته چندتایی فحش سنگین



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

هم توی دلم چاشنیش کردم...از اون بدتر اینکه وقتی رفت در اتاق و بست اونم خیلی محکم و نامردی رو در حقم تموم کرد...آب دهنمو قورت دادم و مثل کسایی که منتظر حکم اعدامن به گوشه ای چشم دوختم...یاشا که فهمیده بود دارم سخته میزنم چند قدم ازم دور شد.یه نخ سیگار از پاکت توی جیبش درآورد و در حالی که فندک میزد تا روشن کنه گفت:بفرمایید بنشینید و به صندلی کنار تخت اشاره کرد...زانو هام قدرت خودش و از دست داده بود و مثل آدم آهنی راه میرفتم...بالاخره خودم و به صندلی رسوندم و نشستم و به زمین چشم دوختم...یاشا هم در حالی که دود سیگارش و بیرون فوت می کرد لبه تخت نشست و با لحن خاصی گفت: شما هنوز از دست من دلخورید؟گردنم و کمی کج کردم و خودم و زدم به اون راه و گفتم:نه...چرا باید از شما دلخور باشم؟یاشا آه عمیقی کشید و نگاش کشیده شد سمت دیگه اتاق و گفت:سر همون دعوای مسخره دیگه و پک محکمی به سیگار زد...من که کمی به خودم مسلط شده بودم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

زیر چ شمی نگاهی به نیم رخ زیباش انداختم که با اون ژ ست جالبی که گرفته بود بین دود سیگارش خیلی جذابتر به نظر می رسید... با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم: اون موضوع که مال خیلی سال پیشه... اون موقع من و شما بچه بودیم... سریع سر چرخوند و باهم چشم تو چشم شدیم. از خجالت سرم و پایین انداختم که گفتم: پس شما با بت اون دعوا دیگه از من دلخور نیستین؟ گو شه لبم و جویدم و گفتم: نه... ا... صلا... که ای کاش نگفته بودم چون یا شا از جاش پا شد و در حالی که دود سیگارش و بیرون فوت می کرد به طرف من او مد و گفتم: پس چرا من حس می کنم هنوز باهام سر سنگینی؟ پاهام و کمی جمع کردم و چیزی نگفتم... با فاصله خیلی کمی جلوم زانو زد و توی صورتم دقیق شد و گفت: گلی؟ در حالی که سرم هنوز پایین بود



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

تو دلم گفتم: گلی و زهرمار... بعد نفسم و توی سینه حبس کردم و
با صدایی که به زور خودمم می شنیدم گفتم: بله... آروم گفتم: من خیالم
راحت نمیشه تا تو چشمام نگاه کنی و بگی که من و بخشیدی... آروم
سرم و بلند کردم و سعی کردم ه ستقیم تو چ شماش نگاه کنم اما
نشدم و مدام پلکم می پرید... همیشه وقتی می خواستم دروغ بگم
پلکم می پرید... اما اون انگار تو این دنیا نبود. مات و مبهوت توی
صورتتم خیره مونده بود. حتی نفسم نمی کشید... برای اینکه از اون
وضعیت خلاص بشم همه توانم و جمع کردم و با تته پته گفتم: باور
کنید... من از شما ه... هیچ کدورتی به دل ندارم. به خود اومد و
سرش و پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت: پس چرا
اینقد... بقیه حرفش و خورد و بلند شد و در حالی که سیگارش و با ته
فندکش خاموش می کرد به سمت سطل زباله رفت. سیگار و انداخت
توی سطل و همونطور که پشتش به من بود دستی تو موهایش
کشید... اصلا دلم نمی خواست باز سوال پیچم کنه. در ثانی نفسم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بالا نمی اومد...از جام پا شدم و در حالی که با قدمهای تند از کنارش رد می شدم گفتم: ببخشید با اجازتون من میرم پایین. اما هنوز دستم دستگیره در و لمس نکرده بود که دوباره صدام زد...در حالی که از عصبانیت دندونهام و روی هم فشار می دادم با لبخند کج و کوله ای به سمتش چرخیدم...سرتا پام و برانداز کرد و چند قدمی که باهام فاصله داشتیم و طی کرد و روبروم ایستاد بعد آهی کشید و گفت: به هر حال من بازم ازت عذر می خوام. دلم نمی خواد از من بدت بیاد عزیزم...با شنیدن اون عزیزمی که ته جمله اش چسبوند دلم هُری ریخت پایین...دیگه موندن رو جایز ندیدم و بدون اینکه حرفی بزنم در و باز کردم و زدم بیرون و به سرعت پله ها رو پایین رفتم...قلبم تند تند میزد اما صدای موزیک ملایمی که پخش می شد و عده ای از دختر پسرای جوون اون وسط در حال رقصیدن بودن کمی آرومم کرد. نفس راحتی کشیدم و در حالی که با چشم دنبال یلدا می گشتم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

که حشش و کف دستش بزارم روی یه صندلی خالی نشستم و آرزو کردم زودتر اون مهمونی به پایان برسه...

حال بدی داشتم و دلم نمی خواست دیگه یاشا رو ببینم... با خودم گفتم: نه که نمی بخشمت... پسره پررو فکر کرده اینجام اروپاس که به همین آسونی بتونه به یه دختر نزدیک بشه. کور خوندی آقا یاشا... بعد همونطور که با چشم دنبال یلدا می گشتم زیر لب گفتم: درسی بهت بدم که از کرده امشبت پشیمون بشی یلدا جون... داشتیم به بلاهایی که دلم می خواست سر یلدا بیارم فک می کردم که... خودش روبروم ظاهر شد و با لبخند مودیانه ای گفت: خُب خانوم... چه خبرا؟ با آق داداش ما به تفاهم رسیدی؟ با خشم نگاهی به چهره خندونش انداختم که ترسید و ما ستش و کیسه کرد. خنده از روی لبش محو شد و در حالی که ابروهاش و گرد کرده بود وارفته پرسید: وای... چرا اینجوری نگام می کنی؟ از لای دندونای بهم فشرده ام غریدم که: به موقع خدمتت می رسم یلدا خانوم و با قهر روم و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

برگردوندم...یلدا که معلوم بود بدجور توی ذوقش خورده، پکر شد و با صدای آروم و کشداری گفت: حالا مگه چی شده؟ خواستم شوخی کنم خو...برگشتم سمتش و چش غره ای رفتم که چشمم به یا شا افتاد که با قیافه گرفته ای در حالی که سرش زیر بود از پله ها پایین می اومد...نفسم و بیرون فوت کردم و گفتم: میشه بری کنار و در حالی که به پیست رقص اشاره می کردم ادامه دادم: می خوام تماشا کنم...پفی کرد و در حالی که کنار می رفت گفت: میرم یه چیزی بیارم بخوری...بعد بطرف آشپزخونه براه افتاد...شونه ای بال انداختم و مشغول تماشای رقص دختر پسری شدم که وسط سالن رقص بی نظیری رو به نمایش گذاشته بودن...دختره قد بلند و خیلی خوشگل بود و توی لباس نقره ای کوتاهی که تنش بود مثل فرشته ها به نظر می اومد و از اندامش مخصوصا رونهای خوش تراش و سفیدش که بیرون انداخته بود معلوم بود، بدنسازی کار کرده...پسره که هم خیلی خوش قیافه و خوش تیپ بود و هم خیلی زیبا میرقصید چنان محو



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دختره بود که انگار تو این دنیا نیست. با رقص نرم و حرکات زیباشون
آدم احساس می کرد روی ابرا در حال پروازن...طوری که کل مجلس
,غرق تماشا و سکوت مطلق شده بود و همه به اون دو تا خیره مونده
بودن...

با تمام شدن آهنگ و همزمان رقص اون دو تا...همه حتی من بی
اختیار شروع به دست زدن کردیم. دختر و پسر جوون دست تو دست
هم در حالی که با لبخند و عاشقانه به همدیگه نگاه می کردن از بین
ازدحام جمعیتی که تشویقشون می کردن, گذشتن و روی یه مبل دو
نفره کنار هم نشستن...هنوز غرق زیبایی نگاه عاشقانه اون زوج به
همدیگه بودم که موزیک گوشنوازی توجهم و جلب کرد و البته دوباره
سالن رو در سکوت محض فرو برد...سرم به سمت صدا چرخید و از
دیدن یا شا پشت پیانو مبهوت موندم...ا صلا فکر شم نمی کردم که
یا شا بتونه به اون خوبی پیانو بزنه...اونقدر زیبا, که دل هر شنونده ای
رو با خودش به عالم رویا می برد...اما قضیه به همینجا ختم نشد و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

همزمان با آهنگی که می نواخت شروع به خوندن کرد. با شنیدن صدای فوقالعاده زیبا و با احساسش واقعا کُپ کرده بودم...

آهنگ "هنرمند" از بابک جهانبخش بود که من خیلی دوست داشتم و همیشه گوش می کردم و اون چقدر با احساس اجراش می کرد. "نجابت برام مثل یه سر پوش روی سختیهاست. توی نگاه سطحیتم تمام عمق عشق پیدااست. یه روز آرام، یه روز از عشق مثل طوفانم انگاری. با تو هر روز چقدر خوبم... چقدر خلاقیت داری. توی دنیای حد و مرز، بدون مرز دوست دارم" ... نیم رخ چهره اش و به خوبی می توانستم ببینم. آخر آهنگ چشمش و بست و قطره اشکی که روی گوشش سر خورد از دیدم پنهان نمودند... توی دلم گفتم: خوش بحال اون دختری که اشک یه همچین مرد مغرور و خودخواهی رو در آورده و بی اختیار توی دلم بهش غبطه خوردم... حالا دیگه حس نمی کردم که عذرخواهی یا شا از من یه جور برنامه بوده تا بخواد بهم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نزدیک بشه... با خودم گفتم کسی که اینجوری عاشق باشه نظری نسبت به بقیه نمی تونه داشته باشه و از خودم بخاطر اینکه رفتار صادقانه اونو بد تعبیر کرده بودم, خجالت کشیدم... با اتمام آهنگ سالن از شدت تشویقهای حاضرین رفت رو هوا و جوونها مخصوصا دخترا با جیغ و سوت دوباره در خواست کردن که یاشا بازم بزنه و بخونه اما یاشا که معلوم بود اصلا حال خوشی نداره از همه عذرخواهی کرد و بین نگاههای مشتاق و تحسین کننده همه گذشت و از سالن به سمت باغ پشتی خونه رفت... با بیرون رفتن یاشا چند دقیقه ای همه بین مهمونها پیچید اما خیلی زود مهمونی دوباره به حالت اول برگشت... کمی بعد سارا دختر عموی یاشا از سالن خارج شد و من به خیال خودم تونستم دختر رویاهای یاشا رو پیدا کنم اما چیزی نگذشت که سارا با قیافه پکر برگشت و من فهمیدم اشتباه کردم و اون دختری که اشک یاشا رو در آورده سارا نیست...



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

فوضولیم حسابی گل کرده بود و دوست داشتیم بدونم دختر مورد علاقه یا شا کیه... اینقدر توی فکر فرو رفته بودم که حتی وقتی یلدا با پسر عموش کوروش میرقصید اصلا چیزی متوجه نشدم... بعد شام همه انگار انرژی بهتری داشتن موسیقی شادی پخش شد و بیشتر جوونا رفتن وسط و شروع کردن رقصیدن... یلدا که تا اون موقع باهام حرف نزده بود اومد و کنار گوشم گفت: گلی... آگه یا شا ازت درخواست کنه باهاتش می رقصی؟ مثل برق گرفته ها از جا پریدم و در حالی که چشمم گرد شده بود گفتم: معلومه که نه؟ یلدا کمی عقب رفت و با قیافه پکر گفت: چرا؟ نگاهمی به اطراف کردم و اروم گفتم: یعنی تو نمیدونی که من اصلا رقص بلد نیستم؟... یلدا که انگار تازه به مموری ضعیفش مراجعه می کرد پفی کرد و گفت: اه... آره... یادم نبود تو فقط کتک کاری بلدی... موزیانه نگاهش کردم و با لحن لاتی گفتم: آگه در این مورد کارت گیر کرد در خدمتیم... لبشو کج کرد و گفت: برو بابا... همون که همیشه گفتم و میگم: تو هیچ وقت آدم نمیشی... خلاصه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

اون شب با تمام اتفاقات جالب و دلهره آورش به پایان رسید و بعد از خداحافظی مفصل با یاشا و خانواده اش به خونه برگشتیم...زود به اتاقم پناه بردم و صندلهام و که از پایین پله ها تو دستم گرفته بودم یه گوشه پرت کردم و پاهام و که از شدت درد زُق زُق می کردن روی پارکت خنک کف اتاق کشیدم.لباسم و عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم بعد در حالی که ساعت موبایل و روی شش صبح کوک می کردم نفس راحتی کشیدم...حو صله ندا شتم برم حمام زود م سواک زدم و خودم و روی تخت رها کردم.نگام و به والان های حریر قرمز بالای سرم دوختم که دور تا دور تخت خواب کشیده شده بود تا خوابم ببره اما دلم یه جوری بود.یه شادی احمقانه از یادآوری جمله ای که از زبون یاشا شنیده بودم,خواب و از چشمم گرفته بود و تصویرش همش تو ذهنم پلی میشد.وقتی برای خداحافظی باهش دست دادم تو چشمم خیره شد و مثل این فیلما گفتم:زیبایی چهره و جذابیت شما آدم رو بیاد پریزاده های قصه ها میندازه...و من فقط



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

مات و مبهوت توی چشم ماش زل زدم و با خجالت
گفتم: خدا حافظ... یادآوریش بی اختیار لبخند روی لبم نشوند... یه برق
عجیبی توی نگاهش موج میزد که دعا دعا می کردم عشق نباشه... از
فکر اینکه اون دختری که یاشا از عشقش اشک میریخت، من باشم
یهویی دلم قیلی ویلی رفت اما قانع نشدم. با خودم گفتم: آخه چطور
ممکنه یاشا بعد از این همه سال که اروپا درس خونده با دیدن من
ناگهان عاشق بشه و به اون اوج از عاشقی برسه که اشک
بریزه... منطق می گفت: که حتی یک درصدم اون دختر من نیستم و
البته اصلا دلم نمی خواست که باشم. ادامه دارد...

یاشا مثل برادرم بود و به عنوان همسر آینده ام نمی تونستم بهش
نگاه کنم... اون شب اینقدر توی این افکار غوطه خوردم که نفهمیدم
چطوری خوابم برد... صبح با صدای زنگ هشدار موبایلم بیدار شدم و
کلافه توی جام نشستم دلم بازم خواب می خواست اما فرصتی
نبود. موهای ژولیده ام و سرسری با کش جمع کردم و با چشم بسته



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

راه افتادم سمت دستشویی... با پاشیدن آب سرد توی صورتم خواب
به کلی از سرم پرید. نگاهی توی آینه انداختم و اجزای صورتم و به
ترتیب از نظر گذروندم و بی اختیار یاد جمله یا شا افتادم... لبخند زدم
و با یه چشمک توی آینه حسابی خودم و تحویل گرفتم و زدم
بیرون. موهام و شونه زدم و بازم با

کش بستم و سریع فرم مدرسه رو پوشیدم و آماده شدم. کتابهام و
ریختم توی کوله سفیدم و با کفشهای آل استار سفیدم سِت زدم. یه
پیس عطر زدم و از اتاق زدم بیرون. سر راه به دام منیر خانوم افتادم
و طبق معمول تا یه لیوان آب پرتقال و کلی لقمه به خوردم نداد رهام
نکرد. در حالی که دیگه جا نداشتم با لپای پر، از دستش در رفتم و
پریدم تو حیاط. هوای بهاری روح آدم و تازه میکرد. نفس عمیقی
کشیدم و در حالی که از لبه استخر بزرگ روبروی ساختمون راه
میرفتم فکرم دوباره کشیده شد سمت اتفاقات دیشب و خنده گل و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گشادی روی لبم نقش بست. نزدیک در که رسیدم خدا خدا کردم دوباره اون غریبه جلوم ظاهر نشه و با تردید در رو آروم آروم باز کردم و نگاهی توی کوچه انداختم. وقتی مطمئن شدم کسی نیست زدم بیرون و در و بستم. راه افتادم سمت خونه یلدا که در باز شد و یلدا خودش اومد بیرون و در حالی که لقمه ای توی دستش بود با دهن پر سلام کرد. سلامش و جواب دادم و یکی محکم زدم پشتش و گفتم: خفه نشی... ایشی کرد و در حالی که کوله اش و روی دوشش مرتب می کرد ادامه داد: می بینم که امروز از عاشق دلخسته خبری نی... لبام و جمع کردم و گفتم: آره اما... به درک! بعد هر دو بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده... توی راه با یلدا همش در باره مهمونی دیشب حرف زدیم و کلی خندیدیم... اون روز یه ساعت دیرتر از روزهای دیگه تعطیل می شدیم. زنگ آخر خورد و او مدیم بیرون مدرسه که با دیدن ما شین اون غریبه در ست رو بروی مدرسه، خنده روی لبم ماسید. با آرنج ضربه ای به پهلو یلدا زدم و آروم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گفتم: اون جارو... یلدا که تازه از خدا حافظی با بچه ها فارق شده بود جهت نگام و گرفت و وقتی چشمش به ماشین افتاد با دهن باز گفت: چقدر رو داره این دیگه! بعد با حرص ادامه داد: شیطونه میگه... در حالی که سرم زیر بود با خنده گفتم: شیطونه غلط می کنه با تو... خودمم نفهمیدم چرا اینو گفتم. اما الکی از اینکه باز او مده بود خوشحال بودم...

یلدا نه شگونی از بازوم گرفت و گفت: الهی بمیری با این کشته مرده هات... در حالی که کوله ام و روی شونم جا به جا می کردم با خنده ریزی گفتم: از فردا باید بگم یه آمبولانس راه بیفته دنبالم کشته مرده جمع کنه... فشاری به دستم آورد و گفت: فعلا این یکی و دریاب... گفتم: چی؟ از لای دندونهایش گفت: آقا داره میاد سمت ما... با شنیدن این جمله نزدیک بود قلبم وایسه با وحشت سر بلند کردم و وقتی دیدم پسره داره به ما نزدیک میشه، از حرکت ایستادم... یلدا هم کنارم ایستاد و همونطور که به پسره نگاه می کرد آروم گفت: حالا



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

چیکار کنیم؟ دهنم خشک و نفسم سنگین شده بود. بی اختیار دستم و از دست یلدا بیرون کشیدم و مغنه ام و مرتب کردم که یلدا گفت. بد نبود اقدام بعدی چیه؟ برای هر کار حرفی دیر شده بود چون پسره درست یک قدمی ما ایستاده بود. بی اختیار شروع کردم آنالیز کردنش... یه پیرهن سفید جذب با یه شلوار سفید پوشیده بود و با اون نگاه کشنده اش بهم خیره شده بود... اونقدر قدش بلند بود که برای این که صورتش و بینم مجبور بودم کاملا سرم و بالا بگیرم... صدای چند تا از بچه ها رو شنیدم که متلک بارونم کردن... یکیشونم همچین با حسرت گفت: خدا شانس بده... بعدم همه با هم گفتن وای... میدونستم که از فردا باید به کلی از بچه های کلاس جواب پس بدم اما بدور از هر فکری باز توی جنگل رنگارنگ چشمهای جادویی اون غریبه زیبا گم شده بودم. یه نیروی عجیبی توی اون چشمها بود که فارق از زمان و مکان من و با خودش برده بود به رویا. طوری که پلک هم نمیزدم. غرق شده بودم و احساس



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

آرامش می کردم و عین خرگوش کوچولویی که به دام افتاده، با دهن نیمه باز بی حرکت روبروش ایستاده بودم...نگاه عمیقش چند بار توی چشمام چرخ زد و بعد سر خورد روی تک تک اجزای صورتم و دوباره توی چشمام ثابت موند...انگار داشت یه تصویر توی ذهنش ثبت می کرد. با سقلمه ای که یلدا به پهلوم کوبد، به خودم اومدم و در حالی که به سختی آب دهنمو فرو می دادم سعی کردم چشم ازش بردارم که صدای بم و زیبای مردونه ای گفت: سلام...همونطور که سعی می کردم از نگاه دوباره به چشم‌ماش حذر کنم با لکنت گفتم: س... سلام و چشم به گوشه ای دوختم...یلدا هم سرش و حسابی پایین انداخته بود و جوش آورده بود. دوباره صداش با اون لهجه جالب خارجی که داشت گوشم و نوازش داد. ببخشید می تونم چند کلمه خصوصی با شما صحبت کنم؟ لال شده بودم. انگار نه انگار که من همون گلرخ حاضر جواب سابقم. یلدا که از سکوت‌م تعجب



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کرده بود بدادم رسید و گفت: ببخشید آقای محترم نه اینجا محل مناسبی برای صحبت کردنه نه دوست من با شما صحبتی داره.

لطفا مزاحم نشید اگر نه مجبور می شیم طور دیگه ای با شما رفتار کنیم... از گوشه چشم یه نگاه به صورت برافروخته و اخمای درهم یلدا انداختم. تا اون موقع اینقدر جدی ندیده بودمش. ا. صلا بهش نمی اومد. خنده رفت تو جلدم اما جلوی خودم و گرفتم و اخم کردم و بدون اینکه نگاهش کنم با عجله گفتم: ببخشید ما باید بریم... بعد دست یلدا رو گرفتم و با هم دور شدیم... اونقدر تند تند راه میرفتم و تپش قلب

م بالا بود که هر لحظه نزدیک بود پس بیفتم... توی فرعی که پیچیدیم هردو از خستگی و ایسادییم تا نفس تازه کنیم... من که از بچگی هیچوقت تحمل کوچکتترین فشار روحی رو نداشتم حالا داشتم با یه حس عجیب که در درونم غوغا بپا کرده بود، می جنگیدم. دستم



روی قلبم بود و بدنم مثل بید می لرزید...از یک طرف تر سیده بودم و از طرفی دلم پیش اون بود، یه حس سی شبیه دل سوزی نسبت بهش داشتم...یلدا که روبروم ایستاده بود...نفسش و فوت کرد و با چشمای گرد شده از ترس گفت:گلی این یارو یه چیزیش میشه ها...اگه هر روز بخواد بیاد جلو مدرسه چیکار کنیم؟بعد آب دهنشو به سختی قورت داد و گفت:بهتره تا آبرومون و نبرده یه فکری بکنیم...به دیوار تکیه دادم و در حالی که چشمم و بسته بودم نفس عمیقی کشیدم اما از شدت استرس نفسم بالا نمی اومد. دستم و روی قلبم فشار دادم و با نفس بریده گفتم:توروخدا راه بیفت بریم. من حالم اصلا خوب نیست...یلدا که تازه متوجه حال بد من شده بود با نگرانی اومد کنارم و دستم و تو دستهایش گرفت و گفت:رنگ به رو نداری عزیزم. خیلی ترسیدی؟...بعد کوله ام و از دستم گرفت و در حالی که من و دنبال خودش می کشید گفت:باید استراحت کنی...تا به خونه رسیدیم کمی حالم بهتر شده بود...یلدا رو مطمئن کردم که حالم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خوبه و با هم خداحافظی کردیم... با بدن بی رمق در حالی که پاهام و به زور روی زمین می کشیدم بالاخره حیاط بزرگ خونه رو طی کردم. کسی داخل سالن نبود. از کنار دیوار آروم آروم خودم و به پله ها رسوندم و بدون اینکه کسی ببینه رفتم بالا و همونطور بی صدا داخل اتاق شدم و در و بستم... روی کاناپه قرمز رنگی که کنار تختم بود ولو شدم... همه اتفاقات جلو چشمم رژه می رفتن و حالم و بد می کردن... بدتر از همه حسی بود که با تمام توانم دلم می خواست ازش فرار کنم اما نمیشد... بازم اون چشمای رنگی جلوم ظاهر شدن و تپش قلبم تند شد... سرم و بین دستهام گرفتم و نجواکنان و کلافه گفتم: چی از جونم می خوای لعنتی؟!... چشمام بی اختیار از اشک تر شدن... اون حس دیوانه کننده توی تک تک رگهام میدوید و من وحشتزده در چنگالش اسیر می شدم...



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

به سقف اتاق زل زده بودم و رد اشک‌هام روی گونه هام مونده بودنمیدونم چقدر طول کشید اما حس کردم حالم کمی بهتره...نفسم و بیرون دادم که با تقه ای که به در خورد یهو از جا پریدم و گونه هام و پاک کردم بعد در حالی که بازدمم و بیرون دادم و همزمان نگام سمت در چرخید...در باز شد و حسام با لبخند وارد اتاق شد...از دیدنش اون موقع روز متعجب شدم و بهش سلام کردم و گفتم:چه عجب آقا! بالاخره یادتون افتاد که یه خواهر کوچیکترم دارین؟حسام با همون چهره آروم و چ شمای پر محبتش به سمتم اومد و در حالی که نگاش و به چشمام دوخته بود با دستهایش صورتم و قاب گرفت و گفت:خواهر کوچولوی من, مگه میشه یادت نباشم و خم شد و پی شونیم و بو سید.بعد لبخندش عمیق تر شد و در حالی که به طور نمایشی دور تا دور اتاق و دید میزد اخم ظریفی کرد و گفت:ببخشید اینجا قبلا یه زلزله زندگی می کرد شما ازش خبر ندارین؟بی اختیار آهی کشیدم و در حالی که با مهربونی تو چ شماش خیره شده بودم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خانوما...از اینکه حسام و سحر من و تو اون حال دیده بودن، یکه خوردم و در حالی که آب دهنمو قورت می دادم با یه لبخنده مصنوعی بهش نگاه کردم و گفتم:الکی!...پس چرا من ندیدمتون؟حسام شونه ای بالا انداخت و در حالی که دستهایش و توی جیب شلوارش می کرد گفت:امان از تو زلزله...تو اونقدر تو خودت بودی که اصلا متوجه حضور ما نشدی...بعد در حالی که از اتاق بیرون میرفت ادامه داد:اولا که دلم نمی خواد هیچ و قت اینجوری ببینمت.دو ما هر موقع دو ستدا شتی می تونی مو ضوعی که اینجوری درگیرت کرده رو،بههم بگی...باشه؟ با مهربونی نگاش کردم و با خودم گفتم:کسی که برادری مثل حسام داره.از هیچی نباید نگران بشه...

صداش از توی راهرو اومد که گفت:یه سوپرایز برات دارم.زود بیا پایین،این یه دستوره...احساس سبکی و سرحالی کردم و در حالی که دکمه های مانتوم و باز می کردم در و بستم و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بعد از عوض کردن لبا سهام ,حوله بد ست راهی حمام شدم...بازم دوش آب سرد جواب داد و نه به بلندی صدای همیشگی اما شروع کردم به خوندن...عادتیم بود دیگه...نه خیلیم صدام خوب بود...یه آهنگ از احسان خواجه امیری انتخاب کردم و زدم زیر آواز...(منو ببر به رویام و به اون دستات که می خوام و به اون شبا که خندونم که تقدیر و نمیدونم...) وقتی اومدم بیرون کلا سر حال بودم واقعا دوش آب سرد افکار منفی و از ذهنم دور می کرد و شاداب می شدم...توی این فکر بودم که سوپرایز حسام چی می تونه باشه...تند تند آب موهام و با حوله گرفتم و همونطور نیمه خشک و بدون سشوار ریختمشون دورم.یه تاپ و شلوار کشی قرمز پوشیدم و برق لب زدم و طبق معمول با عطر مورد علاقه ام دوش گرفتم...قار و قور شکمم باعث شد بدون معطلی بزنم بیرون...از توی پله ها می تونستم حسام و سحر رو ببینم که یه سمت سالن روی مبلا ی راحتی جلو تلویزیون جیک تو جیک بودن طوری که اصلا متوجه من نشدن برای همین



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

فو ضولیم و برای دوزستن سوپرایز کنترل کردم و راهم و کج کردم سمت آشپزخونه که ازش بوی دیوونه کننده قرمه سبزی بلند بود... منیر خانوم پشتش به من بود و داشت سالاد و آماده می کرد. شیطونیم گل کرد و اروم اروم رفتم تو و چون میدونستم خیلی قلقلکیه با نوک انگشتام از دوطرف پهلوهاش و قلقلک دادم که چشمتون روز بد نبینه، همچنین پرید بالا که خورد به من و من تعادلیم و از دست دادم و عین پرکاه پرت شدم و سطر آشپزخونه و از درد فریاد کشیدم... شانس آوردم با سر نیفتادم... همونجور کف آشپزخونه نشسته بودم و منیر خانوم چاقو به دست با چشمای از ترس گشاد شده اش بهم خیره مونده بود که حسام و سحر دوان دوان خودشون و به آشپزخونه رسوندن و با دیدن وضعیت من و منیر خانوم زدن زیر خنده... همون موقع ما مانم سر رسید و با دیدن ما اونم زد زیر خنده... خودمم که تا اون موقع اخه بهام تو هم بود، یهو ترکیدم و بهشون ملحق شدم. یخ منیر خانوم هم باز شد و شروع کرد



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خندیدن... جو هنوز رو فاز خنده بود که آقای خنده وارد شد...بله بابا، با اینکه تازه از راه رسیده بود وارد شد و با خنده های بلندش به جمع پیوست... جالب اینجا بود که هیشکی کمک نمی کرد من از کف آشپزخونه پا شدم... خلاصه اونروز نهار با خنده و شوخی دور هم صرف شد... بعد نهار همراه حسام و سحر رفتم سمت تلویزیون که بینم سوپرایزشون چیه؟

روی مبل کنار سحر و حسام نشستم و منتظر نگام و به دهن حسام دوختم. حسام که یه دستش روی شونه سحر بود و با دست دیگه دست ظریف و سفید سحر و تو دستش گرفته بود، نگاش و از چشمای خاکستری و زیبای سحر گرفت و در حالی که با لبخند به من نگاه می کرد گفت: من و سحر قرار بود برای چند روزی بریم شمال. سحر خانوم پیشنهاد داد توام باهامون بیای. اینجوری بیشتر خوش می گذره. نظرت؟ من که با شوق منتظر یه سوپرایز هیجان انگیز بودم لبام آویزون شد و با دلسردی گفتم: آخه من که نمی تونم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

مدرسه رو ول کنم پیام اونم الان که آخر ساله... حسام با همون چهره
اروم گفت: همش یه هفته اس. تقویم و دیدیم دو روزش که تعطیل
رسمیه. بعدشم شما که دارین دوره می کنین همونجام می تونی
بخونی... یکم تو فکر فرو رفتی و با ناامیدی گفتم: فکر نمی کنم این
موقع سال مدرسه به کسی مرخصی بده... حسام دستش و از شونه
سحر برداشت و گفت: تو به اونش کار نداشته باش. من خودم اجازت
و می گیرم... یهو فکری تو ذهنم جرقه زد. با خودم گفتم: آگه چند
روزی مدرسه نرم مجبور نیستم اون پرسره رو بینم. اونم شاید بعد
چند روز که من و نبینه دیگه بره پی کارش... اما یه مشکل بزرگ دیگه
هم بود اونم یلدا بود آخه ما بدون همدیگه هیچ جا نمیرفتیم... به
چشمهای منتظر حسام و سحر خیره شدم و گفتم: باشه هستم اما... به
یه شرط... هر دو با خوشحالی کمی به جلو خم شدن و باهم گفتن: چه
شرطی؟ لبم به خنده باز شد و گفتم: یلدا... همیشه یلدا هم بیاد؟... سحر
بدون معطلی گفت: اینجوری خیلیم بهتره... هرچی بیشتر باشیم بیشتر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بهمون خوش می گذره...زودتر برو خبرش کن...با خو شحالی از جام
پا شدم و گفتم:وای شما دوتا بهترین...بعد با عجله پله هارو دوتا
یکی بالا رفتم و خودم و به اتاقم ر سوندم.گو شی و از ک شوی میزم
برداشتتم و با دیدن اونهمه میس کال از یلدا یادم افتاد که چقدر
نگران حالم بوده...زود شمارش و گرفتم و گوشه و به گوشم
چسبوندم...دوتا بوق خورد و صدای نگران یلدا تو گوشه پیچید.-
الوووو...گلی؟...با خوشحالی سلام کردم که بعد از مکث کوتاهی
گفت:حالت که انگار روبه راهه؟ پس روانی چرا گوشیت و جواب
نمیدی؟خنده ریزی کردم و گفتم:او ماااای گاد...اینقدر عصبانی نباش
عزیزم.پایین بودم,نشخوردیم.یلدا پفی کرد و گفت:نباید یه خبر بهم
میدادی؟خبر مرگت...من اینقدر نگران بودم که اصلا نتونستم نهار
بخورم.گفتم:آره راست میگی پاک یادم رفته بود.بخشید.یلدا که
هنوز موج ناراحتی تو صداسش بود گفت:باشه بخشیدم نصف اصفهان



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

مال تو... خندیدم و گفتم: ا... بعد لهجه ام و اصفهانی کردم و ادامه
دادم: اگه راس می گوی از جیبی خودت مایه بزار عزیزم... یلدا ب

ا لحن کشداری گفت: واقعا که... گفتم: خیلی خب با با... حالا اگه
گذاشتی من حرفم و بزتم... باشه بنال بینم چه مرگته که باز یاد من
افتادی... نفسم و فوت کردم و با شوق گفتم: یه خبر خوش برات
دارم... پرید وسط حرفم و گفت: تو و خبر خوش؟ اهمیتی ندادم و در
حالی که از خوشحالی توی پو ست خودم نمی گنجیدم همه ماجرای
سفر و مرخصی مدرسه رو از سیر تا پیاز براتش تعریف کردم و منتظر
عکس العملش موندم که بعد مکث کوتاهی با جیغ بلندی که کشید
موهام سیخ شدن... گوشی و از گوشم فاصله دادم و گفتم: اه گوشم
کر شد. دیوونه... یلدا با ذوق پرسید: راست میگی یا سرکارم
گذاشتی؟ در حالی که هنوز از اثر جیغش اخمام تو هم بود گفتم: به
جون تو... حالا میای یا نه؟... با صدایی که هنوز پر از هیجان بود



گفت:سگ درصد و زد زیر خنده...من که از هیجان یلدا هیجان زده شده بودم گفتم:اینکه خیلی عالی میشه...یادته مسافرت قبلی چقدر بهمون خوش گذشت؟ با ذوق مرگی گفتم:آره... تازه ایندفعه پدر مادرامون نیستن که هی گیر بدن,حتمه ما بیشتر خوش می گذره.گفتم:آره...دفعه اولیه که بدون اونا میریم مسافرت و باز هر دو زدیم زیر خنده...تلفنم که با یلدا تموم شد زود خودم و به حسام و سحر ر سوندم که مشغول دیدن تی وی بودن اونم چه فیلمی بر باد رفته که من عاشقش بودم...نشستم و در حالی که نگام به فیلم بود با هیجان موافقت خودم و برای رفتن به مسافرت اعلام کردم...حسام کمی تو جاش جابجا شد و گفت:پس حالا که یلدا خانوم میاد بهتره یا شا رو هم دعوت کنیم...با شنیدن اسم یا شا هیجانم کمی فرو کش کرد و با سحر به همدیگه نگاه کردیم.حسام وقتی سکوت ما رو دید گوشیش و از روی میز برداشت و در حالی که شماره یا شا رو می گرفت به سمت دیگه سالن راه افتاد...سحر اروم پرسید:تو از اومدن



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

یا شا خوشحال نشدی؟ سرم و به اطراف تکون دادم و آروم گفتم: چرا خوشحال نشم؟...اگه اون بیاد حتما بیشتر خوش می گذره...اما تو دلم خدا خدا می کردم که ای کاش یا شا قبول نکنه...آخه با وجود اون اصلا احساس راحتی نمی کردم. با سوال دوباره سحر از افکارم بیرون اومدم_ حالا چجور آدمی هست این آقا یا شا؟ سرم و پایین انداختم و گفتم: جوون با ادب و با اخلاقیه... تا قبل از اینکه بره خارج دوست فابریک حسام بود. با وجود اون به حسام بیشتر خوش می گذره...سحر لبخند ملیحی زد و بامهربونی به حسام چشم دوخت... حسام در حالی که موبایلش و توی جیبش میذاشت به سمت ما اومد و با خوشحالی گفت: عالی شد. یا شا هم میاد...اونقدر خوشحال بود که منم ناخواسته توی دلم احساس رضایت کردم...دو روز مونده بود تا سفرمون و من و یلدا که از خوشحالی دل تو دلمون نبود, با هم قرار گذاشتیم به طور فشرده در سهارو, دوره کنیم تا هم عقب نیوفتیم, هم توی مسافرت وقت بیشتری برای خوشگذرونی داشته باشیم. فرداش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

با شادی از خونه زدم بیرون. یلدا هم همزمان با من اومد بیرون... اونم مثل من خوشحال بود... نمیدونم چرا اینقد برای اون سفر کوتاه ذوق داشتیم و عین بچه کوچولوها رفتار می کردیم. یلدا هم که دیگه از من بدتر... اونروز تا مدرسه کلی برای مسافرت نقشه کشیدیم. ساعت کلاسها تند گذشتن و با خوردن زنگ آخر قاطی جمعیت بچه ها با احتیاط از مدرسه زدیم بیرون... با چندتا از بچهها که راهشون تا سر فرعی با ما یکی بود، خدا حافظی کردیم و شاد و شنگول توی فرعی پیچیدیم اما هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودیم که با دیدن اون جوون، نفس توی سینه هردومون حبس شد. یلدا آروم گفت: ای بخشی شانس... این دوباره از کجا سبز شد؟ منم که مثل فلک زده ها سر جا خشکم زد و با اینکه توی دلم احساس می کردم دارم گناه کبیره مرتکب میشم اما نمی تونستم چشم ازش بردارم... اونروز بر عکس همیشه که پیرهن می پوشید یه تیشرت سبز جذب پوشیده بود که عضلات قوی دستهاش و نمایان کرده بود با شلوار جین آبی و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

عینک آفتابی هم‌رنگ تیش‌رتش زده بود. واقعا قیافه و اندام زیبا و جذابی داشت و آدم با دیدنش یاد مدلای ایتالیایی می افتاد اما دیگه برای من تبدیل به یه کابوس وحشتناک شده بود... وقتی چشمش به ما افتاد تکیه اش و از دیوار گرفت و با قدمهای آروم به سمت ما او مد دست یلدا رو محکم توی دستم فشردم و بهش نگاه کردم... اونم بدتر از من رنگش پریده بود. دلم می خواست فرار کنم اما منطقی می گفتم: فرار فایده‌های نداره. وایسا و بین چه مرگشه، شاید اگه بهش اجازه بدی حرفش و بزنه قضیه همین جا تموم بشه... مثل محکومین به اعدام نگاش کردم... عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود از کنار گونم پایین غلتید. دهنم خشک شده بود و هر قدمی که اون نزدیکتر میشد ضربان قلبم تندتر و تندتر میشد. طوری که قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین میرفت. یلدا که نگاش به من بود با صدای نه چندان محکمی گفت: چرا اینقدر از این می ترسی؟ تو که اونروز زدی آس و لاشش کردی. واقعا خودمم نمی فهمیدم چرا



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

اینقدر از روبرو شدن با اون منقلب می شدم اما ترس نبود بیشتر یه حس احترام آمیخته با دلهره بود.

همونطور خشکم زده بود و فقط خدا خدا می کردم عینکش و از چشمش بر نداره تا بتونم باهاش راحت

حرف بزنم. مثل دفعه قبل زیادی بهم نزدیک شده بود و سرم کاملا سمت آسمون بود که باز صدای فوقالعاده اش توی گوشهام پیچید... ببخشید... من واقعا قصد مزاحمت و آزار شما را ندارم فقط حرفهایی دارم که اگه اجازه بدید یه جای مناسب خصوصی با شما صحبت کنم... چشمم چرخید سمت یلدا که اینبار با التماسی که توی صدایش موج میزد ادامه داد: خواهش می کنم این فرصت و به من بدید... بوی عطر دیوانه کننده اش داشت هوش از سرم می پروند... نمیدونم چطوری تونستم زبونم و بچرخونم و بگم، اما کاملا



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بی اراده گفتم: باشه... لبخندی از رضایت روی لبش نقش بست و ضربان قلبم و تند تر کرد... دیگه کاملا بدنم داشت می لرزید... با شوقی که توی صداش بود گفت: اوه... خیلی عالی... واقعا متشکرم... خوب بگید کی و کجا همدیگر و ملاقات کنیم؟... آب دهنمو به سختی قورت دادم و در حالی که زنگام و ازش می گرفتم گفتم: امروز عصر ساعت شش بعد از ظهر، کافی شاپ سر خیابون بعد سریع دست یلدا رو کشیدم و بدون اینکه کلمه ای با هم حرف بزنیم با قدمای لرزون اما با شتاب خودمون و به خونه ر سوندیم... وقتی به خونه ر سیدیم دیگه نفسمون بالا نمی اومد. و ایسادم و دستم و روی گلوم فشار دادم تا از اون حالت خفگی خلاص بشم اما فایده ندا شت. نگام سمت یلدا چرخید که به سرفه افتاده بود... کمی طول کشید تا نفسمون جا اومد بازم شانس باهامون همراه بود که کسی توی کوچه نبود که ما رو توی اون حال ببینه... نفسم و با شدت بیرون دادم و گفتم: یلدا... حالا چیکار کنیم؟ یلدا که تا اون موقع ساکت بود آب



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

د هنش و قورت داد و در حالی که هنوز نفس نفس میزد
گفت:نمیدونم...تو اینقدر بیهویی باهاتس قرار گذاشتی که یارو خودشم
کلی جا خورد...اما به نظرم هرچه زودتر تکلیف این قضیه روشن بشه,
بهتره...برو حرفهاتس و بشنوا، صلا شاید مو ضوع ع شق و عا شقی
نباشه...اگرم عاشقانه بود که وقتی بفهمه تو هیچ حسی بهش نداری
دست از سرت بر میداره...اخمی کردم و گفتم:باورم نمیشه همچین
کاری کردم...خیلی پشیمونم...دیگه نتونستم جمله ام و ادامه بدم و
بغض سنگینی راه گلوم و بست...در حالی که سعی می کردم گریه
نکنم خودم و توی بغل یلدا انداختم و گفتم:یلدا من خیلی می
ترسم...یلدا در حالی روی سرم دست می کشید گفت:چیزی
نیست...قوی باش عزیزم...منم که هستم...دو دقیقه به حرفهاتس
گوش میدی و هر چی گفت,جواب رد میدی, بعدشم با هم میریم
خرید...خوبه?...سرم و از روی شونه اش برداشتم و به چشمای



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

درشت و مشکیش زل زدم و گفتم: پس ساعت پنج و نیم حاضر باش...

کمی کنار استخر نشستیم و به گلها و درختچه های اطراف چشم دوختم. اونقدر توی افکار درهم و برهمم غرق بودم و دلهره داشتم که می ترسیدم با هر کدوم از اعضای خانواده روبرو بشم ا شک امانم نده... صدای پسره همش توی سرم می پیچید و نفسم و به شماره مینداخت... باد خنک بهاری صورتم و نوازش کرد آه سردی از سینه رها کردم و به آسمون نگاه کردم. آسمون هم مثل دل من گرفته بود و احتمال بارون داشت... پاشدم و لباسم و تکوندم و به سمت خونه راه افتادم... وقتی وارد سالن خونه شدم مامانم و منیر خانوم که توی آشپزخونه مشغول صحبت کردن بودن هر دو با دیدن من به استقبال اومدن... بعد از سلام و احوالپرسی با اونها و ناتمام گذاشتن سوالاشون خستگی و بهونه کردم و خودم و به اتاقم رسوندم... دیگه حتی توی اتاق خودمم احساس آرامش نمی کردم. هر جا که پا



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

میذا شتم انگار اون غریبه با اون چشای عجیبش از قبل اونجا حضور داشت و بهم نگاه می کرد... نفسم و فوت کردم و سریع فرم مدرسه ام و از تنم درآوردم و با خشم پرتش کردم یه گوشه بعد با دست و پای اویزون راهی حموم شدم... خوبیش این بود که همه اتاقای خونه برای خودش یه سوئیت بود و سرویس بهداشتی جدا گانه داشت... رفتم داخل اما حتی حس دوش آب سرد گرفتن و ندا شتم... وان و پر از آب گرم کردم... استرس از وجودم دست بردار نبود و بخاطر قراری که پنهان از خانواده با یه پسر غریبه گذاشته بودم و جدانم ناراحت بود و این موضوع بی نهایت غمگینم می کرد... تصویر مردی که حتی اسمش و نمیدونستم حتی یک لحظه از جلو چشمم دور نمی شد. اعصابم داغون داغون بود و هرچی ذهنم و زیر و رو می کردم حل این معما برام مشکل تر می شد... همونطور که توی وان دراز کشیده بودم سرم و کامل زیر آب فرو بردم. چند ثانیه ای نفسم و نگه داشتم و زیر آب موندم و وقتی به حالت خفگی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

رسیدم اومدم بیرون. در حالی که تند تند هوا رو توی ریه هام جمع می کردم، بی اختیار اشکم سرازیر شد... موهام و چنگ زدم و سرم و بین دستهام گرفتم و عاجزانه و بی صدا گریه کردم_ خدایا خودت کمکم کن... ساعت پنج بعد از ظهر بود و من در حالی که حالم کمی بهتر بود و مصمم بودم تا هرچه زودتر و قاطعانه مشکل و برطرف کنم... با خودم گفتم: حرفهای هرچی که بود، جوابش از همین حالا معلومه یک کلام میگم نه و جون خودم و خلاص می کنم... توی آینه سر و وضعم و چک کردم... خیلی خوب شده بودم آخه کلی به خودم رسیده بودم تا اون غریبه بدونه که من یه بچه مدرسه ای ساده نیستم که بتونه با چندتا جمله

عاشقونه گولم بزنه و دیگه برا خودم خانمی شدم.



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

یه کم آرایش کردم اما با همون یه ذره ، کلی عوض شده بودم...مانتوی
مشکی بلند و چسبونی که از دو طرف چاک خیلی باز داشت با شلوار
جین یخی پاچه لوله ای و کفش و شال آبی روشن که با هم ست
واقعا شیک و جالبی داشت پو شیدم...از برانداز کردن خودم دست
کشیدم و در حالی که نفسم از استرس بالا نمی اومد با عطرم دوش
گرفتم...کیف پول و و سایلم و توی کیف ورنی مشکی بزرگم ریختم و
در حالی که صورتم و یه بار دیگه توی آینه نگاه می کردم موبایلم و از
روی میز برداشتم و از اتاق زدم بیرون...بعد از کلی صغرا کبری چیدن
برای مامان و توضیح اینکه می خوایم با یلدا بریم خرید از مامان
اجازه گرفتیم و سویچ ما شینم و که یه ماکسیمای نقره ای بود و بابا
برای تولد هیجده سالگیم بهم کادو داده بود، با التماس ازش گرفتیم و
در حالی که قول می دادم با احتیاط رانندگی کنم از اتاقش اومدم
بیرون...ما شین و از حیاط بیرون بردم و شماره یلدا رو گرفتیم.چندتا
زنگ خورد و یلدا با تیپ خفنی که زده بود از خونه بیرون اومد.گو شی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

و قطع کردم و انداختم توی کیفم.یه مانتو قرمز آتیشی چسبون با شلوار جین مشکی پاچه کوتاه و شال مشکی که دیگه داشت از سرش می افتاد پوشیده بود.کیف و عینک و رژلبشم با مانتوش ست کرده بود و با کفشهای پاشنه بلند مشکی همچین با افاده و اعتماد به نفس قدم بر میداشت که خنده ام گرفت.در حالی که در و باز می کرد و صندلی جلو می نشدست با لبخند گل و گشادی سلام کرد.در حالی که ریز می خندیدم,جواب سلامش و دادم و راه افتادم.یلدا نگاهی به من انداخت و گفت:خوب شدم?...نگاهی گذرا به لبای سرخش انداختم و در حالی که به زور خنده ام و کنترل می کردم گفتم:آره خیلییی...بعد نگام و ازش گرفتم.با خوشحالی سی دی از کیفش درآورد و توی دستگاہ پخش چپوند و بعد از اینکه چندتا آهنگ و بالا پایین کرد آهنگ شاد "فدا شم" سامی بیگی رو گذاشت و ولوم و زیاد کرد و شروع کرد باهاش هم خوانی کردن...(تو دلم همیشه هستی...پیش روم اگه نباشی...عاشقت که میشه باشم... آرزوم که



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

میشه باشی... خوب می دونستم که این کارها و تیپی که زده فقط برای کم کردن استرس منه... لبخند محوی روی لبم نشست و در حالی که حواسم به رانندگیم بود، که مثل دفعه قبل تصادف نکنم از فرعی توی خیابون اصلی پیچیدم و کمی بالاتر جلو کافی شاپ نگه داشتم... توی دلم غوغایی بر پا بود. دست بردم و آهنگ و کم کردم بعد در حالی که سرم و به تکیه گاه صندلی تکیه داده بودم پرسیدم: ساعت چنده؟ یلدا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: یه ربع به شیش... نفسم و فوت کردم و به روبروم خیره موندم...

یلدا که حال خرابم و دید آهنگ و خاموش کرد و با نگرانی که توی صداس موج میزد پرسید: تو خوبی گلی؟ عینک آفتابیم و از چشمم برداشتم و روی داشبورد انداختم و نگاه غمگین و پر از استرس و به چهره یلدا دوختم و گفتم: نه یلدا اصلا حالم خوب نیست... بعد با نگرانی به در شیشه ای و بزرگ کافی شاپ نگاه کردم و ادامه دادم: نمی تونم، نمی تونم، بیا برگردیم... یلدا اخمی کرد و صورتم و به



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سمت خودش چرخوند و خیلی جدی گفت: گلی... من تا حالا تو رو به دختر شجاع میدونستم. فکر نمی کردم بخاطر یه همچین موضوع کوچیکی اینجوری خودت و ببازی... مگه می خوای چیکار کنی که اینقدر ترسیدی؟ آهی از ته دل کشیدم و با لبخند محوی به چشماش خیره شدم. اون حق داشت که شماتت کنه آخه نمیدونست توی این مدت کوتاه چه بلایی سر قلب و روح من اومده. نمیدونست که من در حقیقت از احساس خودم در فرارم. احساس عجیبی که مثل خوره به جونم افتاده بود و از من یه آدم ضعیف ساخته بود. نمیدونست که توی همون نگاه اول قافیه رو باختم و توی جنگل چشمای اون مرد گم شدم و در جنگ نابرابر عقل و احساسم درگیرم. توی همین افکار غرق بودم که با صدای یلدا به خود اومدم. گلی. اومد. نگاه چه تپیی هم زده! سریع سرم و به سمتی که یلدا با چشمای چهارتا شده خیره بود، چرخوندم و با دیدنش خون تو رگهام ماسید. با تیپ خیره کننده و قیافه جذابش در حالی که سبد گل زیبای تو دستش بود خیلی شیک



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

و رسمی و آروم به سمت کافی شاپ قدم برمی داشت. توی کت
شلوار سرمه ای تیره و پیرهن سفید و کروات چهارخونه ریز سفید
سرمه ای واقعا صد چندان زیباتر به نظر می رسید و حرکاتش آدم و
بیاد شاهزاده ها و نجیب زاده های توی قصه ها مینداخت... وقتی از
کنار ماشین ما رد می شد بی اختیار سر خوردم پایین که مبادا
چشمش بهم بیفته... بدنم عین میلرزید و نفسم اصلا بالا نمی
اومد. یلدا با نگرانی دستم و گرفت و گفت: خدای من، گلی... چرا داری
می لرزی؟ رنگت مثل کج سفید شده، به خودت مسلط باش... چیزی
نیست که چند کلمه حرف میزنید و میره پی کارش... با چشمای
ترسون و مضطرب به چشمای نگران یلدا چشم دوختم و عین
بچه های بهونه گیر گفتم: توام بیا یلدا... من تنهایی نمی تونم. یلدا
تیکه ای از موهام و که کج یه طرف صورتم ریخته بودم عقب زد و با
دا سوزی گفت: گلی جان باید تنها بری اون میخواد باهات خصوصی
صحبت کنه... نفس عمیق



ی کشیدم و در حالی که با ناامیدی به یلدا نگاه می کردم کیفم و برداشتم و از ما شین پیاده شدم. وقتی در و می بستم، یلدا با لهجه لاتی و با صدای بلند گفت: از همین جا هواتو دارم ریفتیق، تا من چندتا آ این آهنگ قرتیا گوش میدم برو و زودی برگرد.

شوخیش لبخند محوی روی لبم نشوند... در حالی که مواظب بودم پاشنه بلند کفشم به جایی گیر نکنه که باعث آبروریزی بشه. با احتیاط و قدمهای لرزون سنگفرش پیاده رو را رد کردم. هر قدمی به سمت کافی شاپ بر میداشتم تپش قلبم بالاتر می رفت و دیگه داشتم به سختی نفس می کشیدم. جلو در رسیدم و در اتوماتیک باز شد و رفتم داخل... کافی شاپ بزرگ و شیک بود. مخصوصا که سقف بلندی داشت و نمای داخلی و میز و صندلیهایش با رنگهای قرمز و مشکی با هم ست بودن و فضا رو رمانتیک تر و مجلل تر کرده بود. چندبار با یلدا به اون کافی شاپ رفته بودم اما بطور عجیبی انگار همه چی برام



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

تازگی داشت. موزیک ملایمی که پخش میشد کمی بهم آرامش داد. آقایی که کنار در ایستاده بود و فرم مخصوص کارکنان اونجا تنش بود با سر تعظیمی کرد و همراه با اشاره دست گفت: خوش آمدید بانو... بفرمایید. چند قدمی جلوتر رفتم. بیشتر میزها پر بود و بیشتر هم دختر پسرای جوان بودن... چشم چرخوندم و انتهای سالن چشمم به جمال نورانی آقا افتاد که با اون ظاهر مکش مرگ ما درست مثل الماس می درخشید و حواس بیشتر دخترای اطراف و پرت کرده بود. ته دلم حسودیم شد و دلم می خواست چشمشون و از کاسه درآرم. اما اون انگار توی این دنیا سیر نمی کرد. چون در حالی که اخمی توی چهره اش داشت، یکی از دستهایش و زیر چونه اش گذاشته بود و مات به شمع های روی میز نگاه می کرد. در حال تماشای اون منظره فوقالعاده زیبا و رویایی بودم که سر بلند کرد و چشمش به من افتاد. از حالت متعجب چهره اش مشخص بود که با دیدن تریپم کمی جاخورده و در حالی که یکی از ابروهاش بالا پریده



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بود، چشمم ازم بر نمی داشت. خیلی شیک صندلی و عقب داد و ایستاد. موج نگاهش تا ته قلبم نفوذ میکرد. برای همین، سرم و پایین انداختم. توی دلم چندتا فحش آبدار هم به اون هم به خودم دادم و در حالی که قلبم داشت از جا کنده می شد زیر نگاههایی که بهم خیره شده بودن به سمتش راه افتادم. درست حس گناهکاری رو داشتم که عین چی از کرده خودش پشیمونه... سنگینی نگاهایی که از اطراف روم بود یه طرف، نگاه اون یه طرف، اما سعی کردم اعتماد به نفسم و حفظ کنم. همونطور که سرم پایین بود بند کیفم و که روی ساعد دستم انداخته بودم، باد ست دیگه ام کمی جابجا کردم و در حالی که همش خدا خدا می کردم زانوهای لرزونم خم نشن، باهر بد بختی که بود بالاخره خودم و رسووندم. میزی که انتخاب کرده بود گوشه دنجی قرار داشت و با میزهای دیگه کمی فاصله داشت. نفسم دیگه بریده بریده بیرون می اومد. مودبانه قدمی به سمتم برداشت و با صدای بم و زیباش سلام کرد...



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نگاش کردم و با صدایی که خودمم به زور شنیدم جواب سلامش و دادم. لرزش بدنم بیشتر شده بود و دیگه تحمل ایستادن نداشتم در حالی که گونه هام از خجالت رنگ گرفته بودن نگام و به سمت میز برگردوندم که گفت: خیلی خوشحالم که دعوتتم و پذیرفتید... واقعا سپاسگزارم... از لحن کتابیش خنده ام گرفت و از تو لبم و گاز گرفتم که نخندم. بازم خیلی رسمی سبد گلی رو که برام آورده بود از گوشه میز برداشتم و با احترام به طرفم گرفت و گفت: گل برای گل... دیگه داشتم قبض روح میشدم. حرکات بی نقص و سنجیده اش باعث می شد پاک خودم و گم کنم. در حالی که نگام روی گلها ثابت مونده بود با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد تشکر کردم و سبد گل و از دستش گرفتم... پیش اومد و یکی از صندلیا رو عقب کشید و گفت: بفرمایید... از فضای اطرافمون قشنگ معلوم بود سوژه شده بودیم... آب دهنمو قورت دادم و تشکر کردم و در حالی که سبد گل و روی میز میذاشتم نشستیم. از کنارم گذشت و بوی عطر تلخ مردونش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کنارم جا موند.بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم...روبروم نشست و باز با اون دوتا گوی رنگی چشماش بهم خیره شد.زیبایی و جذابیتش استثنایی بود و من واقعا جلوش کم می آوردم.سرم و پایین انداختم و اروم نفسم و بیرون دادم.دقیقا حس می کردم رفتم توی دنیای پر نسس هایی که از کودکی عاشق قصه هاشون بودم و اون حس خوب,دلم و اروم می کرد...مثل اینکه اون لحظه برای هر دو مون دوستداشتنی بود برای همین یه حالت سکون و سکوت بوجود اومده بود.با اینکه سرم پایین بود دستهایش و که روی میز گذاشته بود میدیدم.لرزش دستاش کاملا واضح بود و همین جراتم و بیشتر کرد تا زیر چشمی نگاش کنم.سرش و اونقدر زیر انداخته بود که مژه های بلندش روی گونه هاش سایه انداخته بودن...توی دلم به اون همه زیبایی غبطه خوردم.انگار سنگینی نگام و حس کرد...دیدن گونه های رنگ گرفته اش,قند تو دلم آب کرد.اون دقیقا همون مردی بود که همیشه توی رویاهام می دیدم.سرم و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

پایین انداختم و گفتم: من آماده شنیدن صحبت‌های شمام بفرمایید و منتظر موندم... سکوت طولانی‌ش باعث شد سرم و بلند کنم و نگاهمو

ن توی هم گره خورد. انگار م سخ شده بودم و نمی تونستم چ شمش ازش بردارم و قلبم اونقدر تند میزد که نزد یک بود از دهنم بیرون بیرون... اونم با اون چ شمای جادوی چ شمش ازم بر نمی داشت. دنیای چشماش به تنهایی خودش یه عالمه حرف داشت واسه گفتن و من و هر لحظه بیشتر تو غرق می کرد. نمیدونم چقدر طول کشید اما با اومدن یکی از پیشخدمت های کافی شاپ, از دنیای هیروت بیرون اومدیم.

در حالی که قهوه می نوشیدم, به حرفهایش گوش میدادم و گاهی اوقات زیر چشمی نگاهش می کردم... من آروین هستم... فوق لیسانس رشته زبان... تک پسر یه خانواده متمول و معروف



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

ایتالیایی. مادرم یک زن اصیل ایرانی بود و من عاشقش بودم، بخاطر همین با اینکه اونجا بزرگ شدم با زبان و فرهنگ ایرانی کاملاً آشنایی دارم.. متأسفانه دو سال پیش توی یه تصادف اتومبیل پدر و مادرم از دست دادم... به صندلی تکیه دادم و گفتم: واقعا متأسفم... خدا رحمتشون کنه... در حالی که با فنجان قهوه اش ور می رفت آهی از سینه رها کرد و ادامه داد: توی این دو سال نتونستم مثل پدرم شرکت لبنیاتی بزرگی را که داریم خوب اداره کنم تا اینکه دو ماه پیش وقتی کاملاً در مرز ورشکستگی قرار داشتیم ناچاراً به ایران اومدم تا با گرفتن سهم الارث مادرم که تک دختر یکی از پولدارترین مردای این شهره خودم و از ورشکستگی نجات بدم... پدر بزرگم که خیلی سنتی و خودخواها نه فکر می کنه به خاطر اختلاف مذهبی و درگیریهایی که بخاطر ازدواج پدر و مادرم با هم داشتن ادعا می کنه که دخترش رو از ارث محروم کرده اما وقتی اصرار و پافشاری من و دید شرطی تعیین کرد و گفت: در صورتی اون پول رو بهم میده که با



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

یه دختر ایرانی که از هر نظر مورد تایید اون باشه ازدواج کنم و تاکید کرد که حتما تک دختر و از خانواده پولدار و اصیلی باشه... اول زیر بار نرفتم و قصد داشتم برگردم اما وقتی خبر ورشکستگی کامل شرکتیم رو شنیدم تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده شرطش و انجام بدم تا هم ارث مادرم و ازش گرفته باشم هم این که خودم و از دام ورشکستگی و نابودی نجات بدم. برای همین بهش خبر دادم که با تصمیمش موافقم اما گفتم: پیدا کردن دختر به عهده خودش باشه و اون سریعا نشونی شما را داد... حالا اینجام و تمام حقایق و گفتم تا از شما بخوام که برای گرفتن حقم کمک کنید... حاج و واج نگاش می کردم... یه لحظه سالن دور سرم چرخید و چشمم سیاهی رفتن... یعنی همه اینا بازی بوده تا از طریق من به ارث مادرش برسه؟ باورم نمی شد اونجوری رو دست خورده باشم و حالم از خودم و از قلب ساده ای که هنوز تند می تپید حالم بهم می خورد. حالا دیگه رعشه ای که بدنم و می لرزوند نفرت بود. با تمام وجود احساس



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حماقت می کردم و از پشت پرده اشکی که راه دیدم رو بسته بود
بهش زل زده بودم. می خواست چیزی بگه که با خشم به سکوت
دعوتش کردم... روح عظیم عشق از کالبدم پر زده بود و احساس
پوچی می کردم. از جام بلند شدم و انگشت اشاره ام و به نشونه
تهدید به سمتش گرفتم و با صدایی که از خشم و ضعف می لرزید
گفتم: دیگه نبینمت و موج اشک از چشمام سرازیر شد...

قصد داشت حرفی بزنه اما به سرعت از کنارش رد شدم و راه افتادم
سمت خروجی... زیر نگاههایی که به چهره گریانم دوخته بودن آب
می شدم و در حالی که تمام وجودم از چشمام سرازیر شده بود و
اعتماد به نفسم و از دست داده بودم, با قدمهای نا متعادل بالاخره از
کافی شاپ بیرون زدم و با اینکه اصلا دلم نمی خواست یلدا توی اون
حال و روز من و بیینه حریف سیلاب اشکم نشدم. خودم و به ماشین
رسوندم و به یلدا که مات و مبهوت نگام می کرد, گفتم که جای من
بشینه... یلدا که چشماش از حیرت گرد شده بودن با عجله جاش و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

عوض کرد. سوار شدم و با صدای گرفته گفتم: راه بیفت... یلدا که اخلاقم خوب دستش بود بدون هیچ سوالی ماشین و روشن کرد و راه افتاد... بی هدف چندتا خیابون رو پشت سر گذاشت تا اشکم بند اومد. وقتی به پارک هشت بهشت رسیدیم جای مناسبی پارک کرد و با چشمای پر از سوالش برگشت سمت من و گفت: گلی جان همیشه بگی چی شده؟ دارم سخته می کنم. من که تا اونموقع با چشمای سرخ از گریه و صورت گر گرفته از خشم به روبرو زل زده بودم از گوشه چشم نگاهش کردم و وقتی نگاه تو چشمای نگرانش افتاد بغضی که هنوز توی گلوم جا خوش کرده بود ترکید. خودم و توی بغلش انداختم و در حالی که با صدای بلند گریه می کردم همه جریان و برایش تعریف کردم. یلدا با صدای آرومش کنار گوشم دلداریم می داد و دستش و نواز شگرانه روی کمرم می کشید... همه حرفهام و زدم جز حسی رو که هنوز مثل خوره روحم و خراش می داد... من عاشق شده بودم... عاشق اون غریبه... از همون نگاه اول عاشقش شده بودم و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حالا سخت احساس حماقت می کردم... اما باید فراموش می کردم... برای اینکه دست خالی به خونه بر نگردم ناچاراً با یلدا به سیتی سنتر رفتیم و ما یحتاج سفرمون و خریدیم... وقتی به خونه برگشتم سرم به شدت درد می کرد خستگی رو بهانه کردم و به اتاقم پناه بردم. یادآوری دیدار تلخی که آزارم می داد انگیزه هر کاری رو از من گرفته بود. مثل ببر زخمی س

را سر اتاق و بالا پایین میرفتم و این سوال توی ذهنم تکرار می شد که اون پیرمرد کیه؟ و چرا خانواده من و برای این وصلت در نظر گرفته و اصلاً ما رو از کجا می شناخته؟ هرچی فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم... تا اینکه بالاخره شب به انتها رسید و من با همه افکار سمومی که ذهنم و درگیر کرده بود با چشمهای اشک آلود به خواب رفتم و کابوس عجیبی دیدم. توی خواب با آروین کنار یه پرتگاه بودم که اون یهو هلم داد و از دره سقوط کردم اما بین زمین



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

و آسمون کسی دستم و گرفت. وقتی بالا رو نگاه کردم یا شا رو دیدم که با چشمای مهربونش بهم نگاه می کرد اما آروین دست من و از دست یا شا بیرون کشید و یا شا رو با لگد ته دره پرت کرد... با صدای جیغ خودم از خواب پریدم و بابا و ماما و کنار خودم دیدم که از چهره هاشون نگرانی می بارید. بابا سرم رو توی بغل گرفته بود و تند تند می گفت: یا اباالفضل... ماما منم که اصلا رنگ به رو نداشت با چشمای به اشک نشسته نگام می کرد. همون موقع منیر خانوم با دستپاچگی لیوان آب قند بدست وارد اتاق شد. آروم آروم دعا می خوند و فوت می کرد طرف من. جرعه ای از آب قند خوردم. هنوز از خوابی که دیده بودم شکه بودم و بدنم می لرزید... با گریه توی بغل بابا جمع شدم و با صدایی که از ترس بالا نمی اومد و با لکنت گفتم: بابا جون... خوا... خواب بدی دیدم... بابا سرم و به سینه اش چسبوند و گفت: چیزی نیست بابا جون فقط خواب بوده... حاله که بهتر شد از زبون ماما شنیدم که چند دقیقه همونطور توی خواب جیغ می



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کشیدم و هرچی سعی می کردن بیدار نمی شدم... بیچاره مامان می گفت: همش از استرس این امتحانای کوفتیه... خبر نداشت چی به سر قلب و روح دختر کوچولوش اومده... دختر کوچولویی که باباش هنوز برای تولدش عرو سک کادو میداد، حالا عا شق شده بود اونم به یه سراب... فردای اون شب من و یلدا همراه حسام به مدرسه رفتیم و حسام طبق قولی که داده بود یک هفته برای هردومون مرخصی گرفت و من و که هم فشارم پایین بود هم به شدت سردرد داشتیم همراه خودش به خونه برگردوند... مامان بابا خانواده یلدا اینا رو برای شب دعوت کرده بودن. البته بخاطر اومدن یاشا... تا بعد از ظهر حسابی استراحت کردم و با غذاها و معجونهایی که منیر خانوم بزور به خوردم می داد حالم خیلی بهتر شد... عصر حمام کردم و بعد از اینکه موهام و خشک کردم با بابلیس حالتشون دادم و ریختم دورم. یه کت و دامن سفید که طرحهای بنفش داشت پوشیدم و روفرشیهای سفیدم و پام کردم. یکمم آرایش کردم و آهنگهای شاد گوش کردم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بلکه روحیه ام بهتر بشه... فردا عازم سفر شمال بودیم و اون یه هفته فرصت خوبی بود که هرچه بیهوشتر از عشقی که در اون مدت کوتاه قلب و روحم و ویران کرده بود دور بشم... باید سعی می کردم تا فراموشش کنم. تا یکبار دیگه به زندگی شاد گذشته برگردم... از دست خودم عصبانی بودم اما توان از بین بردن اون عشق دروغین رو در خودم احساس می کردم...

تا اومدن مهمونها سرم و با بستن چمدونم گرم کردم و به چند دقیقه نکشید که با شنیدن صدای آیفن از جا پریدم... توی آینه خودم و برانداز کردم. همه چی مرتب بود... عطر زدم. دستتوی مو هام کشیدم و هول هولکی رفتم پایین... با ما مان یلدا اومده بودن داخل، سلام علیک گرمی باهاشون کردم و پریدم توی بغل یلدا و حسابی بو سش کردم. یلدا در حالی که می خندید گفت: اه گلی بسه دیگه تف مالیم کردی... در همون حین توی چارچوپ در چشمم به یا شا افتاد که گرم صحبت با حسام بود... با دیدنش یاد خوابم افتادم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

و نسبت بهش حس خوبی پیدا کردم...همونطور خیره نگاش می کردم که سر چرخوند و باهام چشم تو چشم شد. معطل نکردم و رفتم به استقبالش. در حالی که سلام می کرد خیلی تابلو دیدم که رنگ به رنگ شد. نزدیک رفتم و باهاش دست دادم و با لبخند بهش خوش آمد گفتم...فک کنم از مهر بون شدنم یکه خورده بود که بجای تعارف فقط لحظه کوتاهی توی چشمام خیره موند و زود سرش و پایین انداخت و تشکر کرد و همراه حسام به جمع ملحق شد. من و یلدا روی یکی از کاناپه ها نشستیم که درست روبروی یاشا بود. در حالی که از یلدا در مورد اتفاقات مدرسه سوال می کردم داشتیم یاشا رو هم دید میزدیم که گرم صحبت با حسام بود. یه پیرهن قهوه ای تیره پوشیده بود با شلوار مشکی پارچه ای که حسابی خاص و جذابش کرده بود. اونشب از هر دری سخنی گفته شد و بابا با اون شوخیهای منحصر به فرد خودش و خنده های انفجار گونه اش مجلس و کلا تو دست گرفته بود. بین اونهمه شلوغی نگاههای معنی دار یاشا و رنگ



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

به رنگ شدنش بهم می گفت: دختری که دل یا شا برایش تپیده خود منم اما همون حس می گفت: به هیچ مردی اعتماد نکن. بعد شام با اصرار حسام و سحر بالاخره یا شا تسلیم شد و پشت پیانو نشست و آهنگ "تیک و تیک ساعت" بابک جهانبخش رو با اون پنجه های سحرآمیز و صدای بسیار با احساس و زیبای شروع به نواختن و خوندن کرد. "یه نگاه تبار مونده توی ذهنم... عاشق شدم انگار اروم اروم کم کم... چشمای قشنگت همش روبرومه... اگه باشی با من همه چی تمومه... تیک و تیک ساعت رو دیوا

ر خونه... میگه وقت عاشق شدن دیوونه... تو عزیز جونمی... بگو که میتونی... واسه دل تنهام تا ابد بمونی... "آهنگ، ملودی تقریبا شادی داشت و آخرش و همگی با دست زدن همراهیش کردیم. با تمام شدن آهنگ حسام با شوق یا شا رو بغل کرد و گفت: وای داداش تو فوقالعاده ای. توی همون حال دوباره نگاه یا شا سر خورد سمت من و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

طرز نگاش قلبم و تکون داد و مجبورم کرد سرم و پایین بندازم...قرار شد ساعت 9 صبح راه بیفتیم سمت شمال...بعد رفتن مهمونها با لبخندی که رو لبم بود به همه شب بخیر گفتم و رفتم بالا که بخوابم... از استرس و هیجانی که برای فردا داشتم،همش تو جام پهلو به پهلو میشدم و خوابم نمی برد.از مسکنی که نگاهای یاشا بهم تزریق کرده بود احساس آرامش می کردم و حس خوبی توی دلم ایجاد می شد و بی اختیار لبخند رو لبم می آورد...نفس عمیقی کشیدم و با همون لبخند چشمام و بستم.یکی تو گوشم می گفت:اون با همه فرق داره...امکان نداره عشقش دروغ یا تظاهر باشه...بی اختیار خودم و کنار یاشا توی لباس سفید عروس مجسم کردم اما طولی نکشید که چشمام پر اشک شد...اون چشمای سبز جادویی دست از سرم بر نمی داشتن...به خودم نمی تونستم دروغ بگم من هنوز عاشقش بودم اگر چه زخم عمیقی توی قلبم به یادگار گذاشته بود اما این دل زخمی هنوزم با همه وجود عشق اونو فریاد میزد...نه...نمی تونستم با



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

یا شا ازدواج کنم اگر چه اون از هر نظر ایده آل بود و هر دختری آرزو داشت با همچین مردی ازدواج کنه... برای من اون فقط یه دوست خانوادگی بود... در کنارش حتما خوشبخت میشدم اما من نمی تونستم خوشبختی اونو ضمانت کنم... بازم نفسم تنگ شده بود بلافاصله از تخت پایین اومدم و رفتم سمت تراس تا بتونم هوای تازه استنشام کنم. جلومیله های سفید تراس ایستادم. هوای خنک پوستم و قلقلک داد. بغل باز کردم و هوای پاک و توی ریه هام کشیدم... هلال نازک ماه تقریبا همه جا نور پاشیده بود و باغ خوب دیده میشد و بوی گلها توی فضا آکنده بود. حاله که بهتر شد برگشتم برم تو که با دیدن چیزی، خشکم زد... بله... آقا یاشا هم توی تراس اتاقش که فاصله اش از اتاق یلدا با من کمتر بود ایستاده بود و معلوم نبود از کی من و زیر نظر داشته... نیم تنه لختش و کاملا واضح می تونستم ببینم. یه لحظه نگام روی اندام فوقالعاده زیبا و ورزیدش سر خورد و از اونهمه زیبایی گونه هام رنگ گرفت... سیگارش بین



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

انگشتاش دود میکرد و مات و مبهوت به من خیره مونده بود. باد تندی وزید و موهام توی هوا به رقص دراومدن... به خود اومدم و سریع از اون مخمصه گریختم. در و پشت سرم بستم و پرده رو کشیدم. دستم و روی سینه ام گذاشتم و نفسم و با شدت فوت کردم که توی نور کم آباژور تازه متوجه لباس خوابم شدم. لباس ساتن سفیدی که هم خیلی کوتاه بود هم یقه اش هم از پشت سر و هم جلوی سینه ام خیلی باز بود. ضربه محکمی روی لپم کوبیدم و در حالی که از شرم لبم و گاز گرفته بودم گفتم: خاک عالم بر سرم، بروم رفت. فردا چطوری با این روبرو بشم. بعد در حالی که با شیطنت می خندیدم خودم و روی تخت رها کردم... صبح با سر و صدایی که سحر و حسام پشت در اتاقم راه انداخته بودن با خستگی چشمام و باز کردم و بالاچار با سر و وضع آشفته از رختخواب بیرون اومدم...

یه ساعت بعد همگی پایین بودیم. توی کوچه از ماشین پیاده شدیم و منتظریا شا و یلدا بودیم که در باز شد و یلدا با سر و وضع آرتیستی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

که برای خودش ساخته بود پرید بیرون و با شادی به ما پیوست. البته منم کلی تیپ زده بودم مخصوصا که برعکس معمول کمی شیطنت کرده بودم و رژلب قرمز زده بودم... کمی بعد یا شا هم با ما شینش که یه بی ام دبلیو سفید بود بیرون اومد. پیرهن آبی شیکی پوشیده بود و یه عینک آفتابی باهاش ست کرده بود... بعد سلام و احوالپرسی با لبخندی که رو لپش چال انداخته بود رو کرد به من و گفت: حال شما چطوره؟ با اینکه عینک رو چشمش بود حس کردم نگاش به من یه جور شیطنت آمیزه با اون لبخندی که از لبش دور بشو نبود. یاد اتفاق دیشب افتادم و در حالی که لبم و می جویدم سرم و پایین انداختم. از همه بدتر اینکه یلدا پيله کرد و من و به ما شین یا شا برد... سام و سحر خانوم که انگار از خدا شون بود، زودی قبول کردن... سام با او دی مشکیش جلو راه افتاد که منیر خانوم با سینی کوچیکی که قرآن و یه کاسه آب توش بود سر ر سید. فرصت نشد باهاش خدا حافظی کنم از توی ما شین براش بوس فر ستادم. لبخند زد و در حالی که دعا



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

می خوند و فوت می کرد پشت سرمون آب پاشید. چقدر این زن
مهربون رو دو ست دا شتم. یقینا دلم براش تنگ می شد. وقتی ما شین
توی خیابون اصلی پیچید با حال گرفته به صندلی تکیه دادم که یا شا
گفت: لطفا اخمات و باز کن گلی خانوم... شگون نداره. با لج نگاهی تو
آینه انداختم و چیزی نگفتم البته تو دلم دا شتم فحشش میدادم آخه
خیلی پررو شده بود دیگه. یلدا که جلو نشست به کاملا به عقب
چرخید و گفت: چیه گلی؟ کشتی هات غرق شدن؟ بخند دختر... بعد با
هیجان تکونی به خودش داد و داد زد: قراره کلی خوش بگذرونیم. از
حالتش خنده ام گرفت و گفتم: باش

ه... اما نه حالا به این شدت که تو میگی و بی اختیار نگام چرخید
سمت یا شا که داشت آینه رو روی من تنظیم می کرد... آب دهنم و با
خجالت قورت دادم و صاف نشستم سر جام و عینک افتابیم و به
چشمم زدم. یا شا هم که شورش و درآورده بود و حواسش بیشتر به



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

من بود تا رانندگی...نمیدونم چرا ا صلا خو شحال نبودم.غم بزرگی ته دلم و چنگ میزد.آهی کشیدم و نگام و به منظره بیرون دوختم.یلدا که همه حرکاتم و زیر نظر دا شت,چندتا آهنگ بالا پایین کرد و یه آهنگ از تی ام بکس گذاشت که حسابی شاد بود.اولش با غیض بهش نگا کردم اما با شعر فجیعی که آهنگ دا شت و جنب و جوش یلدا خنده ام گرفت.عجیب بود که اینبار اخمهای یاشا تو هم بود...تصمیم گرفتم همونطور که یلدا می گفت حسابی خوش بگذرونم و به هیچی فکر نکنم...

تصمیم گرفتم همونطور که یلدا می گفت حسابی از مسافرت لذت ببرم و به هیچی فکر نکنم...عینکم و برداشتم و کیسه میوه ها رو از یلدا گرفتم و شروع کردم پوست کندن و قاچ کردن...بعد دیس پر میوه رو گرفتم سمت یاشا و گفتم:اول آقای راننده بفرمایند...یاشا که انتظار همچین لطفی رو از طرف من نداشت عینکش و روی موهایش گذاشت و با تعجب توی آینه نگام کرد.لبخند گل و گشادی تحویلش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دادم و گفتم: بفرمایید... لبخند محوی لبش و کج کرد و با خوشحالی
یه تیکه کوچک سیب برداشت و خیلی نرم گفت: دست شما درد نکنه
خانومی... یهو یاد اتفاق دیشب افتادم و لپام گر گرفت. با خجالت سر
چرخوندم سمت یلدا که با دهن باز و چشمایی که از شوق می
درخشیدن به ما خیره شده بود... اهمیتی به تعجبش ندادم و
گفتم: وای... چیه؟... آدم ندیدی؟... بعد ظرف میوه رو جلوش گرفتم و
گفتم: بیا حسودی نکن... مشتهی توی بازوم کوبید و گفت: خیلی
بدجنسی گلی... مگه من چی گفتم... بعد در حالی که یه تیکه خیار بر
می داشت خندید و گفت: ایشالله چایی خواستگاری... نداشتیم حرفش
تموم بشه و با اون دستم که آزاد بود یکی محکم زدم پس کله اش و
گفتم: بی مزه... از اصفهان که بیرون زدیم یا شا سی دی و عوض کرد
و یکی از آوازای بی نظیر استاد شجریان گذاشت، حالا از کجا
میدونست که من عاشق صدای استادم، خدا میدونه... صدای استاد هم
که لامصب تو ماشین عین قرص خواب عمل می کنه... کم کم دست و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

پام شل شدن و در حالی که رو سریم و روی صورتتم کشیده بودم
نفهمیدم کی خوابم برد... با صدای یلدا چشم باز کردم... یا شا داشت
پیاده می شد... چشمام و با پشت دست مالیدم و دور و بر و نگاه
کردم... جای سرسبزی بود و رودخونه کوچیکی از بین سنگهای
درشت صخره مانند در جریان بود... همونجا زیر انداز پهن کردیم و
نهاری رو که از خونه آورده بودیم در کنار هم توی اون فضای آروم و
خلوت نوش جان کردیم. چندتایی عکس هم گرفتیم اما یا شا به طور
عجیبی کم حرف و منزوی فقط بهمون نگاه می کرد و بعضی وقتها
اخمی صورتش و می پوشوند. حتی وقتی باهاش حرف میزدیم انگار
توی دنیای دیگه سیر می کرد و متوجه نمیشد... حس کردم که شاید
اینجا اون و بیاد کسی انداخته و با خودم گفتم: زهی خیال باطل... اصلا
معلوم نیست این بابا عاشق کی هست؟

رفتارهای ضد و نقیض یا شا واقعا گیجم می کرد برای همین تصمیم
گرفتم دیگه در موردش کنجکاوی نکنم. با همه وقت تلفی هایی که



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

برای خرید داستیم بالاخره نیمه های شب رسیدیم و بخاطر اینکه فاصله ویلای ما تا دریا کمتر بود رفتیم ویلای ما...وقتی چشمم به نمای شیک و بزرگ ویلا افتاد نفس راحتی کشیدم چون واقعا خسته بودم و حسابی خوابم می آمد.راه آسفالته ای که به پلکان جلو ویلا میرسید رو طی کردیم و همه پیاده شدیم.حسام که معلوم بود رانندگی حسابی خسته اش کرده.چمدون بزرگ مشترک خودش و سحر رو از پله ها بالا کشید و همراه سحر رفتن داخل...اصلا حواسش به چمدون من نبود.نگاهی به چمدون انداختم و در حالی که ابرو هام و گرد کرده بودم پفی کردم و خواستم خودم ببرم که یاشا مثل عجل معلق کنارم سبز شد و گفت:نگران نباش خانومی...من که نمردم و همراه با چمدون من به سرعت از پله ها بالا رفت.بعد در حالی که نفس تازه میکرد چرخید سمت من که با دهن باز بهش خیره مونده بودم.گردنش و کج کرد و گفت:بیا دیگه...من که اتاق شما را بلد نیستم و دوباره راه افتاد...نگاهی پشت سرم انداختم و یلدا رو دیدم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

که با بدبختی سعی می کرد چمدونش و دنبال خودش بکشه... با خنده رفتم کمکش و پرسیدم: واقعا اینجا چه خبره؟... یلدا که اخمه اش حسابی توهم بود لباس و کج و کوله کرد و با ادای بامزه ای گفت: چه خبره؟ عروسی خره... از خنده ترکیدم و با کمک هم چمدون و تا جلو پله ها کشوندیم که یاشا در حالی که لبخند بر لب داشت به سمت ما اومد و گفت: ولش کنید من می برم و چمدون و از ما گرفت و به زور چمدون و از پله ها بالا کشید و در حالی که نفسش و فوت می کرد گفت: مجبور بودی اینهمه لباس و وسیله همراهت بیاری؟ کمرم داغون شد بابا... یلدا چش غره ای رفت و گفت: وای... کجاش سنگینه؟ تو زیادی سو سولی آقا... دلم براش سوخت و خودم و بهش رسوندم و گفتم: آره. واقعا سنگینه... اجازه بدید کمکتون کنم. نگاه عمیقش توی چشمام قف



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

ل شد و آروم گفتم: ممنون پرنسس... اونقدرام سنگین نیست می
خواستم یلدا رو اذیت کنم بعد چمدون و دنبال خودش کشید و رفت
داخل... به خودم نمی تونستم دروغ بگم. نگاهش تا عمق وجودم نفوذ
می کرد و دلم و می لرزوند و این برای دختر خجالتی و جوانی مثل من
فاجعه بود. نگام پشت سرش مات مونده بود که با مشتت که یلدا
حواله بازوم کرد دادم به هوا رفت و در حالی که از درد بازوم و ما ساژ
میدادم گفتم: تو اون روح یلدا... تو چه پدرکشتگی با بازوی من
داری؟ یلدا از کنارم گذشت و در حالی که وارد سالن میشد گفتم: حقته
و برام زبون درآورد... از کارش واقعا لجم گرفت و دنبالش دویدم تا
جلوی در ورودی اما با یا شا برخورد کردم و تعادلیم و از دست دادم و
نزد یک بود پخش زمین بشم که دست بهاش دور کمرم حلقه
شدن... واقعا موقعیت خفنی بود چون تقریبا توی بغلش بودم... یه
لحظه نگاهامون با هم گره خورد. دستهای من روی سینه اش بود و
تپش تند قلبش و حس می کردم. توی چشمای قهوه ای خوشرنگش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خیره بودم و انگار مغزم از کار افتاده بود. نفس داغش که روی صورتم
پخش شد تازه به خود اومدم و زود ازش فاصله گرفتم و به سرعت
به داخل سالن گریختم. صدای تق تق کف شهام روی سرامیک کف
سالن باعث شد همه یهو به سمت من بچرخن... کف دستهام گر
گرفته بود و نفسم اونقدر داغ بود که انگار آتیش از گلوم بیرون
میزد... حسام روی کاناپه لم داده بود و سحر کنارش ایستاده بود. یلدا
هم نرسیده به پله هایی که به طبقه بالا راه داشت ایستاده بود و
همگی با تعجب من و نگاه میکردن... تابلو نکردم و بقیه راه رو هم
دویدم و تا به یلدا رسیدم محکم خوابوندم پس گردنش و در حالی
که از پله ها بالا می رفتم داد زدم: یکی زدی یکی نوش کن... بالا سه
تا اتاق خواب بزرگ داشت که هر کدوم یه سوئیت کامل بود. بازم
اتاق وسطی که یه جورایی دل بازتر و شیک تر از اون دوتای دیگه بود
مال من بود. رفتم تو و در و بستم و در حالی که تکیه ام به در بود و
نفس نفس میزدم. چمدونم و وسط اتاق دیدم. با تعجب دستی روی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

پیشونیم کشیدم و با خودم گفتم: از کجا میدونسته اینجا اتاق منه؟ بعد
نف سم و فوت کردم و جواب خودم و دادم... خوب از ح سام پر سیده
دیگه خنگ خدا!... تو همین فکرا بودم که در زدن... از طرز در زدنش
معلوم بود یلداس... تکیه ام و از در گرفتم و در و باز کردم... با هاش
چشم تو چشم شدم و در حالی که صدام لرزش داشت
گفتم: ها؟ او مدی تلافی پس گردنی و در بیاری؟... منتظر بودم طبق
معمول کل کل راه بندازه اما اون فقط با آرامش تو چشمهام خیره موند
و گفت: خوبی گلی؟ انگار همه چیز و میدونست، چشمی چرخوندم و
گفتم: به مدد مشت و لگدهای جنابعالی بد نیستم. چطور؟ دستش و
روی گونه تبارم گذاشت و گفت: هیچی عزیزم... توی چشمای
سیاهش موج نگرانی رو دیدم اما خودم و به اون راه زدم و دستش و
پایین آوردم و با لبخند محوی گفتم: بزن به چاک می خوام بخوابم، بعد
در و بستم و در حالی که دوباره به در تکیه می دادم اشک توی
چشمم جمع شد... همش داشتم به یلدا دروغ می گفتم و این توی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دوستی ما خیانت حساب میشد از طرفی حس می کردم که دارم پله پله ازش دور میشم. اول عشقم به آروین و پنهان کردم و حالا ترسم از عشق یا هوسی که حس می کردم یا شا نسبت به من داره...

با همون لباسها ولو شدم رو تخت و از خستگی نفهمیدم چطور خوابم برد... صبح زودتر از همه بیدار شدم و بعد از اینکه به مامان زنگ زدم پریدم تو حمام و یه دوش نیم ساعته گرفتم... وقتی اومدم بیرون انگار تازه مغزم بکار افتاده بود و یاد اتفاق دیشب افتادم. تنم از یادآوریش مور مور شد و اخمام تو هم رفت... گفتم اینم از مسافرت. انگار خوشی به من نیومده... مردک فکر کرده اینجا فرنگه، بعد بی اختیار بیاد آروین افتادم... اونروز چقدر حیا می کرد تو چشمم نگاه کنه... با اینکه اونور آب بزرگ شده اونقدر رعایت میکرد... یهو دلم براش قنج رفت... با خودم گفتم: نبا ید اونقدر تند باهش برخورد میکردم اما به ثانیه نکشید که از عالم هیروت بیرون اومدم و گفتم: حقش بود یه کشیده هم می خوردی که بخاطر منافع



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خودت با احساس یه دختر بازی نکنی عوضی بی لیاقت...از سر و صدایی که از پایین شنیده میشد معلوم بود همه بیدار شدن. سریع موهام و خشک کردم و دم اسبی بستم بعدم یه بلوز سرمه ای آستین بلند با شلوار سفید کتون از چمدونم که هنوز کف اتاق ولو بود کشیدم بیرون و پوشیدم.وقتی میرفتم پایین اولین کسی و که دیدم یا شا بود که روی کاناپه جلو تی وی لم داده بود و چشماش بسته بودن. تابلو بود که یلدا به زور بیدارش کرده. توی اون حالت خیلی معصوم به نظر میرسید...یه تی شرت چسبون مشکی و شلوار راحتی مشکی تنش بود که خیلی بهش میومد...به خودم نهیب زدم که اوهوی گلی چشات و درویش کن...زود چشم ازش گرفتم و رفتم توی آشپزخونه... سحر و یلدا مشغول چیدن میز صبحانه بودن. سلام دادم و هر دو با لبخند جواب دادن. سحر استکان چایی که تودستش بود جلوم گذاشت و گفت: صبح بخیر خوشگل خانوم...کش و قوسی به بدنم دادم و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گفتم: وای چه کردی عزیزم... صبحونه بخوریم یا خجالت؟ خوب داری
دل خواهر

شوهرت و بدست میاریا... باریکلا... سحر که کلا با من کل کل نمی
کرد با خنده گفت: نوش جونت... یلدا هم ایشی کرد و در حالی که بهم
خیره شده بود گفت: سحر جون اینقد بهش رو نده... جنبه نداره
اصلا... او مدم جواب بدم که حسام و یاشا وارد شدن... مگه میشد توی
اون جو صبحانه خورد؟ زیر نگاه های سنگین یاشا چندتا لقمه به زور
خوردم و زدم بیرون... اونروز رفتیم ساحل و هر جور تونستیم خوش
گذروندیم و شب خسته برگشتیم ویلا... اتاق حسام و سحر پایین بود
و اتاق ما سه تا بالا... اون دوتا مرغ عشق که شب بخیر گفتن و رفتن
, یلدای بیشعور هم مثل فرفره از پله ها بالا دوید و چپید تو اتاقش و
در و بست... پام و تند کردم که زودتر به اتاقم برسم که سر پله یکی
مونده به آخری یاشا دستم و گرفت. ناباورانه و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

با چشمای وحشت زده نگاش کردم که خیلی آروم و با التماس
گفت: گلی خانوم... خواهش می کنم یه دقیقه صبر کن... همونطور
خشکم زده بود... خودش و به پله ای که من روش ایستاده بودم
رسوند و گفت: باید باهات حرف بزنم. در حالی که بدنم از ترس به
لرزش افتاده بود سرم و پایین انداختم و دستم و از دستش بیرون
کشیدم... یکی از دستهایش و به دیوار راه پله گرفت و جلو راهم و
بست و با صدایی که از استرس زیاد می لرزید گفت: چرا با من
سردی می کنی؟ مگه من چکار کردم؟ حسم بهم گفت که حالتش اصلا
طبیعی نیست... سرم و بالا گرفتم و با ترس نگاش کردم... توی نور
کم راه پله گونه های اشک آلودش اولین چیزی بود که دیدم و البته
لرزش لخته مویی که روی پیشونیش افتاده بود گواه لرزش شدید
بدنش بود... باورم نمیشد که این همون پسر مغرور گذشته
اس... نفسم تنگ شده بود و دلم می خواست زودتر از اون و وضعیت
خلاص بشم... با صدای خفه ای گفتم: خواهش می کنم برو کنار... می



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خوام برم. با او مدن دست دیگه اش طرف دیگه بدنم توی حصار بدنش گرفتار شدم قلبم نزدیک بود از جا کنده بشه... با حالت خفگی و صدای ضعیفم گفتم: این چه رفتاریه؟ از شما بعیده... سرش و کنار گوشم آورد و گفت: چرا؟ مگه من آدم نیستم؟ نمی تونم عاشق بشم؟ حالش طبیعی نبود و ممکن بود وقت تلف کردن به ضررم تموم بشه... دندونهام و روی فشردم و با خشم گفتم: فکر میکردم خیلی با شخصیت تر از این باشی که یه دختر و اینجوری خفت کنی. انگار یکه خورد, زود ازم فاصله گرفت و در حالی که هنوز دستش سد راهم بود با اخم بهم خیره مو ند و عین بچه کوچولو ها ا باش اویزون بود... نمیدونم چرا دلم بحالش سوخت. سرش و پایین انداخت و در حالی که ا شکه اش و با پشت دست پاک می کرد گفت: تو بگو باید چجوری باشم تا همونی بشم که تو می خواهی... زباید بی خود امیدوارش می کردم. آب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم: من اصلا نمی فهمم چی میگی... با کلافگی دستی توی موهای قهوه ای و خوش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حالتش کشید و گفت: به نظر تو من بی شخصیتیم؟ حرف خودم و بهم
تحویل داده بود... با تته پته گفتم: نه منظورم ا... این نبود که با واکنش
سریعش مواجه شدم... دوباره تو حصار دستهایش اسیرم کرد و اینبار
اونقدر بهم نزدیک شد که نفسهای داغش و روی صورتش حس می
کردم. بدنم بدتر رفت رو و یبره و بیشتر چسبیدم به دیوار... در حالی
که نفسهای سنگین بالا می اومد گفت: کسی که جلوت وایساده به
هیچ دختری تا حالا باج نداده اما تو اگه بگی بمیر می میره... می فهمی
لعتنی؟ بعد آروم و با گریه گفت: دو ست دارم... دو ست دارم گلی... این
چی می گفت؟ توی صورتش نگاه کردم و اشکم روی گونه ام
غلتید... با دیدن اشکهایم، یهو اخماش از هم باز شدن و گفت: خدای
من... گلی تو... تو از من تر سیدی؟ من... من محاله که به تو کوچکتین
آسیبی برسونم... بعد با چشمای پر از اشک در حالی که ناباورانه توی
چشمم زل زده بود، ازم فاصله گرفت و در حالی که عقب عقب از پله
ها پایین میرفت با صدای لرزون و ضعیفی گفت: م عذرت می



خوام...من و ببخش...و به سرعت از خونه بیرون زد...بدون معطلی
دویدم سمت اتاقم و با وحشت در و پشت سرم قفل کردم...بدنم
عین بید می لرزید و دندونهام روی هم می خوردن...با دست و پای
سست و بی رمق خودم و به تخت رسو ندم و زیر پتوم
خزیدم...دستم و که از ضعف یخ کرده بودن روی دهنم گذاشتم و
زدم زیر گریه اونقدر که بی حال شدم و نفهمیدم چطور خوابم
برد...صبح از صدای حسام و سحر که به در می کوبیدن و با نگرانی
اسمم و صدا میکردن، لای پلکهام و باز کردم و بزور توی جام
نشستم...سرم اونقدر درد میکرد که داشت منفجر می شد...با شنیدن
صدای نگران حسام از تخت پایین اومدم و خودم و به در رسوندم...با
باز شدن در حسام و سحر پریدن توی اتاق و وحشت زده نگام
کردن و همزمان با هم پرسیدن حالت خوبه؟...روی پاهام بند
نبودم.عقب عقب رفتم و در حالی که شقیقه هام و می مالیدم لبه
تخت نشستم...سحر دستم و گرفت و گفت:چقدر دستت سرده



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دختر!... حسام نگرانتر جلو اومد و در حالی که چونه ام و بالا گرفته بود گفت: چی شده گلی؟ چرا چشمت باد کرده؟ گریه کردی؟ سرم و پایین انداختم و گفتم: حالم خوبه فقط سرم درد می کنه قرص بخورم خوب می ششم... سحر در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: فشارت افتاده میرم یه چیزی

بیارم بخوری... حسام سرم و تو بغل گرفت و آرام گفت: بچه ننه... به همین زودی دلت تنگ شد. چشمم و بستم و با آرامش نفس عمیق کشیدم و گفتم: فکر کردی همه مثل خودتن؟ در همون حین یلدا وارد اتاق شد و در حالی که نفس نفس میزد گفت: همه جا رو گشتم، نبود... حسام من و روی تخت برگردوند و رو به یلدا گفت: نگران نباش هر کجا رفته دیگه الان پیداش میشه... تو اینجا باش من میرم بینم نرفته ویلای خودتون... بچه که نیست گم بشه و از اتاق بیرون رفت... یلدا با چشمای گرد شده بهم نزدیک شد و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گفت: وایا... تو چرا این ریختی شدی؟ بخاطر اینکه دیشب اونجوری
تنبهام گذاشت با قهر روم و برگردو ندم و چیزی نگفتم... یلدا
گفت: اصلا معلومه اینجا چه خبره؟ یا شا هم صبح تا حالا معلوم نیست
کجا رفته؟ الان ساعت یک بعد از ظهره هنوز برنگشته... اونا فکر می
کردن صبح رفته اما من که میدونستم شب با اون وضع زده
بیرون... یهو تو دلم غوغایی بپا شد... با ترس توی جام نشستم و
باخودم گفتم: نکنه بلایی سر خودش آورده باشه؟

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود اما خبری از یا شا نبود... من که با
رسیدگی های سحر و حسام حاله بهتر شده بود شونه های یلدا رو
می مالیدم و بهش دلداری میدادم... بیچاره یلدا از بس گریه کرده
بود، چشماش یه کاسه خون بود... همگی با نگرانی دور میز غذاخوری
توی آشپزخونه جمع شده بودیم و حسام مرتب شماره یا شا رو می
گرفت اما همش خاموش بود... دل من از همه داغون تر بود چون فقط
من خبر داشتم که از دیشب تا حالا نیستش... شاید اگه جرات کرده



بودم و می گفتم، حسام الان همه بیمار ستانها رو هم سر زده بود... با نگرانی به حسام چشم دوختم. نا امیدانه گوشی و روی میز انداخت که یهو در سالن باز شد و یا شا وارد شد... همه به سرعت به سمتش دویدیم. هر کدوم چیزی ازش می پرسیدن اما من پشت حسام مخفی شده بودم تا یه وقت چشمش بهم نیفته... نمیدونم چرا اما انگار خودم و مقصر میدونستم... اونقدر سر و وضعش آشفته و داغون بود که بی اختیار اشک توی چشمم حلقه زد... صورتش خیلی تکیده شده بود و موهایش روی پیشونیش ریخته بودن... سرش پایین بود و جواب هیچکدوم از سوالات حسام و نداد، بعد شمد ستهای یلدا رو که دور کمرش حلقه شده بودن باز کرد و تلو تلو خوران از پله ها بالا رفت... حسام با نگرانی دنبالش دوید و گفت: صبر کن یا شا... یا شا در حالی که معلوم بود وزنش رو به زور با میله های کنار راه پله نگه داشته بود ایستاد اما به محض اینکه حسام کنارش رسید یهو از حال رفت. و تا حسام اومد بگیرتش، از چند تا پله سقوط کرد... جیغ یلدا



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

روحم و خراش داد و باعث شد قطره های اشکی که به زور جلو
بار شش و گرفته بودم روی گونه هام بریزه...حتی سحرم دنبال یلدا
دوید به سمت یا شا اما من سر جا خشکم زده بود و با چ شمای از
حدقه بیرون زده در حالی که با دستهام روی دهنم و سفت گرفته
بودم که جیغ نزنم توی تاری دیدی که بواسطه پر و خالی شدن حلقه
چشمم از اشک بود اون منظره دلخراش و نگاه می کردم...گوشه
تختم کز کرده بودم و نفسم بالا نمی اومد...زانو هام و بیشتر توی
بغلم جمع کردم و سرم و گذاشتم روی زانو هام...یا شا رو تازه از
بی مارسـتان آورده بودن و غیر از من همه هنوز بالای سرش
بودن...پیشونیش در اثر برخورد با پله زخم عمیقی برداشته بود و ده
تا بخیه خورده بود...حالا هم توی اتاقش بود و سرم بهش وصل
بود...خیلی مقاومت کرد که چیزی نخوره اما بالاخره حسام چندتا
قاشق بزور بهش خوروند...دکتر گفته بود بدلیل ضعف شدید و افت
فشار از حال رفته...یعنی توی اون مدت هیچی نخورده بود...بغض و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

غم بزرگی گلوم و چنگ میزد... یادم او مد که بعد از برگشتن از بیمارستان نگاه یلدا به من خیلی سرد و بی روح بود و این من و عذاب می داد... حس می کردم, یاشا در مورد دیشب چیزایی بهش گفته... اما مگه من مقصر بودم؟ اون باید از من شرمنده باشه که برادرش باعث شده بود تا حد مرگ بتر سم... تصمیم گرفتم هر طور شده با یاشا حرف بزنم, کاری که از اول باید می کردم. نباید بیشتر از این به این عشق یکطرفه دل بنده و امیدوار باشه... صبح با صدای گوشنوازی از خواب بیدار شدم... روشنایی سفیدی از لای پرده حریر نارنجی رنگ اتاق چشمم و زد و بدنبال صدای موسیقی کشیده شدم, سمت پنجره... وقتی خوب اطراف و نگاه کردم یاشا رو زیر آلاچیق دیدم... با ژست خاصی نشسته بود و مشغول نواختن گیتار بود. با اینکه آلاچیق حدودا صدمتر تا ساختمون فاصله داشت, بخوبی صدای سازش شنیده میشد... درختها و گلهای رنگارنگی که دور تا دور آلاچیق به طرز زیبایی کاشته شده بودن و زمین سرسبز که اطراف



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سنگفرش قرمز حیاط و گرفته بود، همراه با نوای آرامش بخش ساز، فضایی کاملا رویایی و زیبا بوجود آورده بود... بدون اینکه تصمیمی گرفته باشم بی اختیار از اتاق زدم بیرون و مسیر راهرو و پله ها و سالن رو طوری که سر و صدایی ایجاد نکنم طی کردم... نزدیک آلاچیق که رسیدم ایستادم و به باند سفیدی که دور سر یا شا پیچیده بود چشم دوختم. نمیدونم چرا احساس می کردم مقصر اتفاقی که برایش افتاد منم... سنگینی نگام و ح

س کرد و دست از ساز زدن کشید... سرش و بطرفم چرخوند و از دیدنم ابروهایش بالا پریدن. اما نگاهش اونقدر غمگین بود که دلم و آتیش زد... با خجالت سرم پایین انداختم اما سنگینی نگاش و می تونستم به خوبی حس کنم... یهو نگام به سر و وضع لباسهام افتاد... یه تاپ و شلوارک صورتی گل گلی تنم بود. انگار تازه خواب از سرم پریده بود... حتی دمپایی هم نپوشیده بودم... در حالی که از



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خجالت سرخ شده بودم سرم و بلند کردم و نگام با نگاهش گره خورد... برای اونم انگار قابل باور نبود چون مات و مبهوت بهم خیره مونده بود... باد تندی موهام و توی صورتم ریخت و باعث شد به خودم پیام... مثل بچهها به سرعت به سمت ساختمون دویدم و بدون اینکه اینبار نگران باشم کسی از صدای پاهام بیدار نشده پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و خودم و به اتاقم رسوندم بعد با دست لرزون در و قفل کردم و در حالی که به در تکیه داده بودم، سر خوردم روی زمین و هر چی فحش بلد بودم توی دلم نثار خودم کردم... آخه این دومین بار بود که جلو یا شا سوتی می دادم... چند دقیقه بعد با صدای بسته شدن در اتاق یا شا متوجه شدم اونم برگشته تو... لبم و گاز گرفتم و از یادآوری اون اتفاق توی ذهنم بی اختیار خنده ام گرفت...

بعد از ظهر اونروز با اصرار سحر زنونه رفتیم خرید... یلدا هنوز با من سرسنگین بود برای همین دل و دماغ خرید نداشتم و هیچی نخردم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

اما در عوض سحر و یلدا هر چی چشمشون گرفت، خریدن طوری که دستهای منم پر شده بود...وارد ویلا که شدیم حسام به استقبالمون اومد و کیسه های خرید رو از من گرفت و همراه سحر به اتاق خودشون رفتن...فرصت خوبی بود که با یلدا صحبت کنم برای همین به زور چند تا از کیسه ها رو ازش گرفتم و براش به اتاقش بردم...و سطر اتاق ایستاده بودم و نمی دونستم، چطوری باید شروع کنم.در حالی که مشغول لباس عوض کردن بود تابلو بود که همه حواسش به منم برای همین بی مقدمه گفتم:تو از من...دلخوری؟از گوشه چشم نگاه کرد و سرش و زیر انداخت و گفت:نه...چرا باید از تو دلخور باشم؟بعد سرش و بلند کرد و با نگاه غمگینی توی چشمام زل زد و گفت:من از خودم ناراحتم گلی...می فهمی؟از خودم...بعد در حالی که با یه دستش پیشونیش و گرفته بود پشتش و بهم کرد و گفت:خیلی وقته که می خواستم موضوعی رو بهت بگم اما هر بار ترسیدم و نتونستم...رفتم روبروش ایستادم و گفتم:در مورد چی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حرف میزنی؟ چه موضوعی؟ نگاش و به سمتی دوخت و گفت: من گند زدم... به همه چی گند زدم... به زندگی تو، یا شا، به دوستیمون... اما باور کن نمی خواستم بد کنم و پرده ای از اشک چشماش و پو شوند... از حرفهای سر در نمی آوردم برای همین، ساکت و مبہوت فقط نگاش کردم... آهی کشید و گفت: بهتره بشینیم... در حالی که چشم ازش بر نمی داشتیم رفتیم و لبه تخت نشستیم... او مد کنارم نشست و با همون غمی که تو چشماش موج میزد به دیوار روبروش تکیه داد و گفت: تو چرا از یاشا بدت میاد؟ ابرو هام از تعجب بالا پریدن و گفتم: من؟ نه... چرا این فکر و می کنی؟ به سمتم چرخید و در حالی که قطره اشکی آرام از گوشه چشمش روی گونه اش سر می خورد گفت: یاشا عاشقته... خیلی زیاد... اخمام و تو هم کشیدم و با لحن تمسخر آمیزی گفتم: هه... عشق؟ اونم توی دو جلسه دیدار؟ تو باور می کنی؟ با عصبانیت تو چشمام زل زد و گفت: اولاً چرا در مورد تو شد؟ فکر کردی نمیدونم؟ من همون روز اول فهمیدم که دلت برای



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

اون پسره رفته... اما اینم میدونم که خیلی سعی کردی که از اون حس فرار کنی... رفت کنار پنجره و ادامه داد: از اینکه بهم چیزی نگفتی ازت ناراحت نیستم چون خودم حقیقت بزرگتری رو از تو پنهان کردم... نمیدونم بعد از شنیدنش چه تصمیمی می گیری... اما میدونم که ممکنه برای همیشه دو ستمون بهم بخوره... اما اینو بدون که من از کارهایی که کردم مثل سگ پشیمونم... در حالی که اشک صورتش و خیس کرده بود، به سمتم چرخید و گفت: قبل از هر چیزی، ازت معذرت می خوام...

مات و مبهوت فقط بهش چشم دوختم که باز روش و برگردوند و با صدای گرفته ای گفت: موضوع عشق یاشا به تو مال سالها پیشه... بعد از اون دعوای کذایی که با هم داشتین یا شاید قبل تر از اون، نمیدونم... اما هرچی که بود اونقدر توی اون عشق غرق شده بود که ترسید و برای فرار از حسی که به یه دختر نوجوون پیدا کرده بود به بهونه ادامه تحصیل رفت خارج... فکر می کرد اگه ازت دور بشه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

همه چیز و فراموش می کنه اما اینطور نشد بلکه تنهایی و زندگی
توی غربت هم بهش اضافه شد...همش از من در باره تو می
پرسید...اون موقع بود که راز دلش رو با من درمیان گذاشت...منم که
میدونی چقدر داداشم و دوست دارم نتونستم دوام بیارم و بینم
اونجوری زجر می کشید، برای همین...به اینجا که رسید با شرمندگی
سرش و زیر انداخت و آهی کشید بعد ادامه داد: برای کاری که کردم
تا ابد ازت شرمنده ام...من...من همه عکسها و فیلمایی که باهم می
گرفتیم و براش ایمیل می کردم...ببخشید که...نتونست ادامه بده و
در حالی که با دست بهاش صورتش و پوشو نده بود،زد زیر
گریه...وحشت زده از جا پریدم و در حالی که دچار

ROMANKADE

تنگی نفس شده بودم و زبونم مثل چوب خشک شده بود،بهش زل
زده بودم...چند ثانیه طول کشید تا زبون باز کردم و با صدایی که
انگار از ته چاه بالا می اومد گفتم: تو...تو چیکار کردی؟ با شرم سرش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

و بالا گرفت و با چشمای اشک آلود نگام کرد... باورم نمی شد... اشکم بی اختیار سرازیر شد و با چونه لرزون گفتم: من به اندازه چشمام به تو اعتماد داشتم یلدا.. چرا؟!... چرا... بغض راه گلوم و بست و دیگه نتونستم ادامه بدم و به سرعت از اتاق خارج شدم... تا پشت در اتاقم با التماس دنبالم او مد اما بانفرت بهش نگاه کردم و بی توجه به خواهش هاش رفتم تو و در و قفل کردم... دمر و روی تخت افتادم و در حالی که سرم رو توی بالش فرو کرده بودم که صدام بیرون نره از ته دل زار زدم... اون در حقم بد کرده بود... نه بخاطر موضوع عکس یا فیلمها... بخاطر تقویت حس یا شا و سالها دروغی که گفته بود. بحال سادگی خودم بدجوری دلم سوخت... اونقدر هق هق کردم تا خالی شدم... نمیدونم چقدر طول کشید اما سرم به شدت درد گرفته بود و داشت می ترکید... می خواستم برم پایین و قرص بخورم اما هیچ دلم نمی خواست کسی من و توی اون وضعیت ببینه... نبود یلدا توی زندگیم همیشه برام یه کابوس بود اما دیگه انگار از اون همه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دوستداشتن خالی بودم... اما تازه عشق یا شا برام رنگ و رو پیدا کرده بود و احساسش برام قابل احترام بود... از بس شقیقه هام زُق میزدن , از فکر بیرون اومدم و با بی حالی راه افتادم سمت حمام...

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم حالم کمی بهتر شده بود اما هنوز سرم درد می کرد... چشمم و حساسی آرایش کردم که معلوم نباشه گریه کردم و یه بلوز آبی و شلوار کتون مشکی پوشیدم و موهام و با کلیبس جمع کردم بالا و رژلب صورتی زدم... توی آینه به چشمای مشکیم که با آرایش مشکیم تر شده بودن نگاه کردم... دیگه ساده به نظر نمی اومدم... دیگه دلم نمی خواست اون دختر ساده گذشته باشم... با عطرم دوش گرفتم و بعد از چند دقیقه رفتم پایین... میز شام چیده شده بود و به غیر از یلدا همه نشسته بودن... وارد آشپزخونه شدم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم. سلام کردم و یگراست رفتم سروقت یخچال... دوتا مسکن انداختم بالا بعد بخاطر اینکه سحر و حسام شک نکنن نشستم سر میز غذاخوری که یلدا و یا شا هم پیدا شون



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شد... زیر چشمی نگاشون کردم و سلامشون و جواب دادم... شام در سکوت خورده شد و بعد از جمع شدن میز حسام که انگار به رفتارهای ما شک کرده بود، دستي بهم کوبید و گفت: پا شین، جمع کنیم بریم ساحل که دلم بدجوری هوس چای و سیب زمینی آتیشی کرده... میدونستم که اگه موافقت نکنم بدتر شک می کنه... برای همین خودم و زدم به اون راه و با هیجان گفتم: عالییه... من که هستم... حرکت من، یخ یاشا و یلدا رو هم آب کرد و اونهام با خوشحالی موافقت کردن... به درخواست حسام، یاشا گیتارش و همراهش آورد... دور تا دور آتیش بزرگی که حسام و یاشا برپا کرده بودن جمع شدیم... دریا آروم بود و نور ماه فضای خیال انگیزی بوجود آورده بود... بعد از خوردن سیب زمینی آتیشی که واقعا بهمون مزه داد. یاشا سازش و از کاور درآورد و شروع کرد به زدن... نگام و دوخته بودم به نور مهتاب که پخش شده بود روی آب و همراه امواج به آرومی میرقصید اما همه حواسم به آهنگ زیبایی بود که یاشا با



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

احساس تمام میزد و می خوند... آهنگ "کوچه به کوچه" بازم از خواننده مورد علاقه یاشا بابک جهانبخش "کوچه به کوچه...خونه به خونه...دنبالت گشتم من دیوونه...سایه به سایه...دنبالت کردم اما گم شدم...دورت بگردم...بارون می بارید...چشمام نمی دید...قلبم یه لحظه صدات و نشنید...بههم می ریزه تموم دنیا...وقتی تو نیستی من خیلی تنهام...گریه ام می گیره...وقتی که حرفام از یادت میره...یادت می افتم... یادت می افتم... بارون می گیره... جایی نمیرم...وای چه دلگیرم...از دنیا سیرم...بی تو می میرم...بی تو می میرم...می میرم"...اشکهام روی گونه هام غلتید و دلم بیشتر از پیش بحال یا شا سوخت...چون خوب می تونستم حالش و بفهمم...عشق یک طرفه...چیزی بود که خودم دچارش بودم...با تمام شدن آهنگ از صدای بلند تشویق هایی که به گوش رسید،

سریع سر چرخوندم و از دیدن اونهمه آدم دور تا دورمون دهنم از تعجب باز موند...بیشتر دختر پسرهای جوون بودن و با اشتیاق دست



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

و سوت میزدن... عده ای هم ترا نه دیگه ای درخواست می کردن...چشمای دخترا روی یاشا قفل بود...از اون بین یکیشون که از همه خوشگلتر بود و معلوم بود خیلی پررو تشریف داره بدون اینکه اجازه بگیره با زرنگی خودش و کنار یاشا جا داد و در حالی که با چشمای سبز و درشتش داشت درسته یاشا رو قورت میداد گفت:اسمم نسترنه و از یاشا خواست که آهنگ "بیا یکم نزدیک من" کامیارو براش بخونه...که با شلیک تشویقهای اطرافیان همزمان شد و یاشا شروع به نواختن کرد...همه مخصوصا حسام و سحر که بو جد او مده بودن شروع کردن دست زدن پ عده ای هم می رقصیدن...نمیدونم چرا اما دلم می خواست برم چشمای نسترن و از کاسه در بیارم...همچین عشوه می اومد که منم که دختر بودم داشتم و سوسه میشدم...یهو یه فکر شیطانی از ذهنم عبور کرد که لبخند رو روی لبم نشوند...بین شور و حالی که در اطرافم بر پا بود چندتا چایی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

داغ ریختم و توی سینی چیدم و بعد از اینکه جلو حسام و سحر گرفتم چرخیدم سمت یاشا که از اول آهنگ می دیدم با نگاهی تعقیب می کرد... لیوان چای و برداشتم و در حالی که وانمود می کردم دستم داره می سوزه یکمش و پا شیدم رو پای دختره... با جیغ بنفشه که کشید سکوت همه جا رو فرا گرفت... خودم و شرمنده نشون دادم و در حالی که خنده ام و بزور کنترل می کردم گفتم: اوه عزیزم ببخشید... نسترن که انگار از برق چشمام به نیتم پی برده بود در حالی که اشک تو چشماش نشسته بود و سعی می کرد ساپورت قرمزی که پاش بود رو از جای سوختگی فاصله بده با چشم نگاهی توی چشمام انداخت و سریع اونجا رو ترک کرد... بدون توجه به اون و نگاه اطرافیان که هنوز روی من زوم بود لیوان چایی رو جلو یاشا گذاشتم و در حالی که اغواگرا نه توی چشمش خیره بودم گفتم: بفرمایید... بیچاره یاشا قیافه اش عین علامت تعجب شده بود و چشمش از خوشی برق میزدن... حس کردم حسودی آشکارم از



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

چشم حسام دور نمونده چون اخماش بد جور تو هم رفته بود... برای فرار از اون موقعیت با دستپاچگی بطرف یلدا چرخیدم و رفتم کنارش نشستیم... انگار یادم رفته بود که باهاش قهرم... یلدا هم با دهنی که از تعجب یه وجب باز مونده بود نگاش بین من و یاشا در نوسان بود... از تیغ نگاهای موشکافانه حسام داشتیم آب می شدم و می رفتم تو زمین اما توی دلم خوش خوش شام بود... یا شا هم که انگار بزور خنده اش و نگه داشته بود برای نجات من شروع کرد به نواختن آهنگ سلطان قلبهای عارف و بازم فضا با سوت و جیغ رفت رو هوا....

اونشب با ترانه هایی که یاشا اجرا کرد , بالاخره به خیر و خوشی تمام شد... احساسم می گفت: میشه به پشتوانه عشق پاک و بزرگ یاشا روح آلوده به عشق آروین و درمان کرد... تو چشمای نافذ و خوش رنگش یه چیزی بود که مثل آتیش زیر خاکستر تازه داشت به چشمم میومد. با خودم گفتم: شاید این تنها راه فرار از اون عشق عبث باشه... آرامشی همه وجودم و در بر گرفته بود که دیگه حتی از یلدا



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

هم خیلی دلم پر نبود و بر خلاف عقلم, دلم کار زشتش و توجیه می کرد و به قول خودش دوستیمون اونقدر عمیق و ارزشمند بود که در هر حال و حالتی می شد یه شانس دوباره بهش داد... برای همین سرم و بردم بغل گو شش و اروم گفتم: هر چی فکر می کنم می بینم در سته که تو گند زدی به پاکی و صداقت دو ستمون اما یه فرصت دوباره میشه بهت داد و چون از قدیم گفتن بخشش از بزرگونه ایندفعه می بخ شمت... یلدا که تا اونموقع انگار نفس هم نمی کشید مثل کسی که جایزه نوبل رو برده یهو چرخید بطرفم و با خوشحالی بغلم کرد و با ذوق کنار گوشم گفت: بلا ببرت که اینقده خوبی, دیگه دلم داشت می ترکید دیوونه... سحر غش غش خندید و گفت: بیا اینقدر آهنگای عاشقونه خوندید که این سینگلای بیچاره توهم زدن... من و یلدا همزمان با اخم برگشتیم بطرفش و بعد زدیم زیر خنده... در اتاق و بستم و با خوشحالی رفتم روبروی آینه و ای سادم و در حالی که به چشمای پر از آرایشم چشم دوخته بودم مشغول



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

تعویض کردن لباسهام شدم که از بوی که یهو به دماغم خورد دستهام شل شدن و از باز کردن دکمه های مانتوم دست برداشتم. بوی عطر آروین بود... چشمم و بستم و سرم و محکم به طرفین تکون دادم... فکر می کردم خیالاتی شدم اما اشتباه نمی کردم بوی عطر اون بود... بدون اینکه فکر دیگه ای به ذهنم خطور کنه دستهام شروع کرد به لرزیدن. سر در نمی آوردم که بوی اون عطر از کجا توی اتاقم پیچیده... بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و چشمای زمردی رنگ آروین دوباره جلو چشمم ظاهر شد... توی دلم گفتم: بیچاره خیالاتی شدی... اما قلبم چنان تند میزد که نفسم بالا نمی اومد... آهی کشیدم و زیر لب گفتم: خدایا نزار دیوونه بشم... حس خواستنش بازم توی تک تک سلولهای بدنم دویده بود... به خیال اینکه همش توهمه... آباژور کنار تخت و روشن کردم و روی تخت ولو شدم... سرم روی بالش رفت و بازم مشامم پر از بوی اون شد... بالش گرم گرم بود... از جا پریدم و با چشمای گشاد شده به بالش چشم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دو ختم... یعنی اون اینجا بوده؟... مثل دیوونه ها با خنده ای عصبی
جواب خودم و دادم... غیر ممکنه... اما دیگه نمی تونستم حتی یک
ثانیه چشم روی هم بزارم.. با بدن لرزون از جام بلند شدم و همه اتاق
و گشتم...

هیچ کس نبود. نفسم و بیرون دادم و بی اختیار چشمم به سمت
پنجره کشیده شد. دقیقا یادم بود که قبل از رفتن بسته بودمش اما
حالا باز بود... به سمت پنجره دویدم و سریع رفتم روی
تراس... مردمک چشمم بی تاب به اطراف می چرخید اما توی اون
تاریکی جز سایه های درختها و اشیاء چیزی دیده نمی شد... دستم و
روی قلبم گذاشتم و محکم فشردمش آخه اونقدر تند میزد که نزدیک
بود از دهنم بپره بیرون... با خودم گفتم: داره چه از فاقی برات می
افته... نکنه الکی الکی دیوونه بشی؟ آخه اون اینجا چکار می
کنه؟ بعدشم مگه فقط اون از این عطر استفاده می کنه؟ ممکنه وقتی
ما نبودیم دزد ا



ومده باشه و عطر اونم همین بوده...توجیه عاقلانه ای نبود.فکر کن دزد از اون عطر گرونقیمت بزنه...از عشق زیاد به سرم زده بود چون توی هوای باز هم بوی عطر تلخش همه جا رو فرا گرفته بود...بی خیال همه افکاری که مثل خوره مغزم و داشتن سوراخ می کردن...چشمم و بستم و اون بوی خوش و با تمام وجود توی ریه هام کشیدم...آروم شده بودم اما با حس کسی کنارم چشم باز کردم و وحشت زده به سمتش چرخیدم...از چیزی که می دیدم نفسم رفت...توی روشنایی کمی که از اتاق به بیرون می تابید دیدمش...خود آروین بود...اینکه دیگه خیالات نبود.واقعی واقعی با فاصله یک قدم جلوم ایستاده بود و انگشت اشاره اش و به نشونه سکوت روی لبش گذاشته بود...دهنم خشک شد و بدنم عین بید شروع کرد لرزیدن...دلم می خواست از ته دل جیغ بکشم اما از ترس زبونم بند اومده بود...توی همون حالت جلوتر اومد و کاملاً بهم نزدیک شد...در



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حالی که با چشمای دریده از وحشت توی چشماش نگاه می کردم
پاهام تحمل وزنم و از دست دادن و ولو شدم روی دستهایش و دیگه
چیزی نفهمیدم...وقتی چشم باز کردم روی تخت بودم و اتاق کاملا
تاریک بود فقط قسمتی از اتاق و نور مهتاب روشن کرده بود...همه
اتفاقات مثل برق از ذهنم گذشت...با وحشت از جا پریدم و با
چشمای از حدقه بیرون زده توی جام نشستم...همه لبا سهام حتی
موهام بوی اون و می داد پس خواب ندیده بودم...از این فکر که نکنه
بلایی سرم اومده باشه قلبم نزدیک بود وایسه و دوباره بدنم بنا کرد
لرزیدن...از تخت پایین پریدم و آباژور و روشن کردم و توی نور
قرمزش اول خودم و بعد اتاق رو از دید گذروندم از اینکه حال خوب
بود خیالم راحت شد...رفتم و با دست لرزون پنجره رو بستم که
کاغذی روی میز کنار تخت نظرم و جلب کرد...سریع دویدم و کاغذ و
چنگ زدم و زیر آباژور مشغول خوندنش شدم...یه نامه از آروین بود!
مشغول خوندن نامه شد.



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نوشته بود:

بنام خدای عاشقان...

سلام...

سلام گلرخ عزیزم... بخاطر اینکه بی اجازه وارد اتاقت شدم و باعث شدم بترسی خیلی خیلی عذر می خواهم... شاید بهتر بود در شرایط بهتری با هم روبرو می شدیم... قبل از اینکه بیایی خواستم بروم اما شما زودتر از انتظارم بازگشتید و برای هر کاری دیر شده بود... برای همین مخفی شدم تا بعد از اینکه خوابیدی بروم... درسته که گفته بودی نمی خواهی دیگر مرا ببینی اما... دل عاشق از هیچ قانونی تبعیت نمی کند... نتوانستم دوام بیاورم و دلم مرا روزی که آماده سفر بودید به سمت خانه تو کشید و چه خوب شد که بدنبال شما به این جای زیبا آمدم... شاید امروز در کافی شاپ بهتر بود که حرفم را از آخر به اول می گفتم چون صبر نکردی تا بگویم: عاشق تو بخاطر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دیدنت از همه چیز و همه کس این دنیا بریده است... با وجود عشق تو شرکت و کارخانه می خواهم چه کنم؟ اگر چه خواسته زیادی است اما من از تمام این دنیا تنها تو را... تنها تو را می خواهم... پس دیگر از این شکسته دل عاشق، دوری نکن که تاب جدایی ندارم... بر این خسته جان بیش از این جفا نکن که بسیار از بی تو بودن می ترسد... گلی جانم... درست است که آشنایی ما با عشق آغاز نشد اما قسم بر اشکهای هر روز و شبم که تو نیمه گمشده من هستی... این را از همان روز اول فهمیدم... آنروز انگار قلبم را از قفسه سینه بیرون کشیدی و با خودت بردی... شاید به احساسم بخندی اما حق نداری به عشقم شک کنی... دیگر به برگشت به کشورم حتی فکر هم نمی کنم... ذهن من فقط و فقط پر از تصویر چشمان زیبای توست و قلبم برای بودن کنار تو پر پر میزند... ترجیح می دهم بمیرم اما تو از من دوری نکنی و نترسی... منی که دور از تو نفس کشیدن هم از یادم می رود... محبوبم... دلم از عشق تو دریای خون است و نهایت آرزویم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بودن با تو ست... پس تا پای جانم برای بدست آوردنت با سرنوشت
می جنگم... یا تو... یا مرگ... (آروین) "اشک مثل سیل از چشمام
روان بود... یعنی آروین از عشق من تا این حد دیوونه شده؟ یعنی
آروین روزی مال من میشه؟ نامه ای از مردی که عاشقانه دوسش
داشتم توی دستای لرزونم بود... اعتراف به عشق آتشی که حالا می
دونستم یک طرفه نیست... نامه رو بو سیدم و به سینه فشردم... قلبم
تند تند میزد... بین سیل اشکهام دوباره با ناباروری نگاهی به خط زیبا
و نوشته کتابیش انداختم و باز بو سیدم و بوییدمش... عطر خوشش
هوش از سرم برد و زیر لب گفتم: چقدر خوشبختم خدایا...

چقدر با ادبیات ایرانی آشنایی داشت... حتی خطش نستعلیق و خیلی
زیبا بود پس راست می گفت که بیشتر از اینکه ایتالیایی باشه ایرانی
تربیت شده... نفس عمیقی کشیدم و با ذوق مرگی نامه اش و تا کردم
و گذاشتم لای یکی از کتابهای در سیم... صبح زودتر از بقیه از خواب
بیدار شدم و تمام اتفاقات دیشب با تمام جزییاتش توی ذهنم تکرار



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شد...سریع رفتم سمت میزم و نامه رو از لای کتاب برداشتم و دوباره خوندمش...از خوندنش سیر نمی شدم اما باید هیجانم و یه جووری خالی می کردم برای همین سر و صورتم و شستم و صفا دادم...مانتو مشکی کوتاهی با شلوار جین یخی و شال ساده سفید پوشیدم...آس

تینهای منتوم و تا آرنج بالا زدم و بعد از پوشیدن کفشهای آل استار سفیدم طبق معمول با عطرم دوش گرفتم و یه رژ لب صورتی زدم...همه چی برای یه پیاده روی جانانه آماده بود برای همین آروم از خونه زدم بیرون و یک نفس تا ساحل دویدم... صبح خیلی زیبایی بود...تازه خور شید دا شت بالا می اومد و شعاع طلایی رنگش روی موجهای آروم دریا میدرخشید...روبروی دریا دستهام و به اطراف باز کردم و چشمام و بستم...گرمای لذتبخش خور شید همراه با نسیم خنک دریا صورتم و نوازش می داد...تصمیم گرفتم یه کم دیوونگی کنم برای همین همونطور چشم بسته جلو رفتم اونقدر که خنکای آب



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

و روی مچ پاهام حس کردم اما دلم راضی نشد... نفسم و فوت کردم
و قدم به قدم پیش رفتم تا اینکه آب تا کمرم رسید... با اینکه سردم
شده بود اما مثل جادو شده ها بی محابا پیش میرفتم که یهو حس
کردم بین زمین و آسمون معلقم... با فکر اینکه دارم غرق میشم در
حالی که دست و پا میزدم با وحشت چشم باز کردم و به اطراف سر
چرخوندم. دستای مردی دور کمرم حلقه بود. جیغ بنفشی کشیدم... مرد
محکم من و توی بغلش کشید و تونستم چهره اش و بینم... اون
کسی نبود جز یا شا که با اخمهای درهم کشیده بهم چشم دوخته
بود... خیالم راحت شده بود و مثل برق گرفته ها خشکم زده بود و فقط
نگاش می کردم... وقتی به ساحل رسیدیم لباسای هردومون به تنمون
چسبیده بود... واقعا اگه اون نبود معلوم نبود تا کجا پیش می رفتم و
چه بلایی سرم می او مد. توی آغوشش حس آرامش عجیبی
دا شتم... چشمام و بستم و سرم و به بازوی قویش چسبوندم. مثل
اینکه برق بهش وصل کرده باشن سریع روی ما سه ها رهام کرد و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

ازم فاصله گرفت... بهش چشم دوختم که در حالی که هنوز از لباسش آب می چکید پشتش و به من کرد و دستی لای موهایش کشید و با عصبانیت داد کشید: این کارای بچه گانه چیه می کنی؟ می خواستی خودتو بکشی؟

من که تا اونموقع مثل بچه های خطاکار ساکت نشسته بودم به خود اومدم و با عصبانیت رفتم جلوش و ایسادم و در حالی که با خشم توی چشمش زل زده بودم داد زدم: هر کاری دلم بخواد می کنم... به تو هیچ ربطی نداره... فهمیدی؟ اخمش از هم باز شد و با تعجب توی صورتم خیره موند... از لحن بی ادبانه ام خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم اما همونطور خشن ادامه دادم: تو رو خدا راحتم بزار و اومدم از کنارش رد بشم که مچ دستم و محکم گرفت... به سمتش چرخیدم و بعد از اینکه نگام و از مچ دستم گرفتم، با عصبانیت بیشتری میخ شدم توی صورتش اما اینبار چشمش پر اشک بود و انگار نفسهای سنگین بالا می اومد... بعد از کمی مکث با صدای



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گرفته ای گفت: خواهش می کنم با من اینجوری نکن... چرا با من بازی می کنی؟ به خدا دیگه دارم از پا درمیام... اگه الان بلایی سرت می اومد من چه خاکی به سرم می کردم؟ من... من... بی تو می میرم گلی... می فهمی؟ به غیر از بدنم دیگه حتی نفسم هم می لرزید... طوری که بشنوه فقط تونستم زیر لب بگم: بزار برم... با شنیدن این کلمه انگار به خودش اومد... با شرم سرش و پایین انداخت و میچ دستم و رها کرد... عین پرنده ای که از قفس آزاد شده بدون معطلی به سمت ویلا دویدم... شالم معلوم نبود کجا افتاده اما اصلا برام مهم نبود فقط می خواستم زودتر از اون موقعیت فرار کنم... توی حیاط کمی صبر کردم تا نفسم جا بیاد بعد آروم رفتم تو... حسام و سحر و یلدا مشغول صبحانه خوردن بودن... با دیدن من که هنوز لباهم خیس بودن با تعجب به همدیگه نگاه کردن... حسام دستش و زیر چونه اش زد و گفت: ما رو بگو که فکر می کردیم خانوم خواب تشریف دارن. نگو بچمون اول صبحی رفته بوده آب بازی و همگی زدن زیر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خنده... شوخیهاش من و یاد بابا می انداخت... سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم تا شک نکنن برای همین در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم با لبخند گفتم: من که مثل بعضیا نمی تونم تا لنگ ظهر بخوابم... رفتم ساحل یه کم ورزش کردم و همونطور که صندلی رو عقب می کشیدم که بشینم ادامه دادم: حالا هم خیلی گر سمنه... بعد نگاهی به میز صبحانه انداختم و گفتم: به... سحر جون چه کردی؟... مشغول گرفتن لقمه بودم که از سکوت جمع سرم و بالا آوردم و دیدم هر سه نفر با تعجب چشم دوختن به من... مثل همیشه نتونستم خجالتم و پنهان کنم و سریع گونه هام رنگ گرفتن اما سعی کردم خودم و نبازم برای همین لقمه رو از دهنم فاصله دادم و در حالی که دونه دونه تو چشماشون نگاه می کردم گفتم: وای... چرا اینجوری نگام می کنین؟ جن دیدین؟ حسام که انگار بزور جلو خنده اش و گرفته بود گفت: زلزله از کی تا حالا بدون روسری میری



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بیرون؟ نکنه با روسری نمی شد ورزش کرد...ها؟ نمیدونستم باید چی بگم...

دا شتم کلمات رو توی مخ ندا شته ام بالا پایین می کردم که یه دروغ تمیز تحویل بدم که در سالن باز شد و همه سرها چرخید به اون سمت...میدونستم یا شاس اما از چهره های متعجب و چشمای گرد شده اون سه تا با کنجکاوی سرم و به همون جهت چرخوندم و با دیدن شالم دور گردن یا شا نزدیک بود سخته کنم... سریع سرم و پایین انداختم و مشغول تیکه پاره کردن نون جلو دستم شدم اما قسم

می خورم اون موقع صورتم عین لبو سرخ سرخ شده بود...خوشبختانه یاشا خیلی عادی سلام و صبح بخیر گفت و به بهانه عوض کردن لباس رفت بالا...دوباره همه سرها چرخید سمت من و نگاهها زوم شد



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

روی من...میدونستم الان توی سر هر کدوم چه فکراییی در مورد من و یاشا هست...در حالی که فحش های جدیدی به ذهنم می اومد و یکی پس از دیگری نثار یاشا می کردم یک نوک قاشق عسل برداشتم و همونطور که روی نون می مالیدم زیر چشمی نگاهیی به دهن باز مونده یلدا انداختم که صدای حسام توی گوشم طنین انداز شد...گلی؟...تو ام اول لبا ستو عوض می کردی بعد می اومدی بهتر نبود؟ از جمله کنایه آمیزش حسابی رنجیدم و با خودم گفتم: بیا آش نخورده و دهن سوخته...لقمه ام و توی بشقاب رها کردم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم گفتم: بله...ببخشید داداش...باید اول لباس عوض می کردم بعد سریع پا شدم و بی توجه به اصرار سحر که ازم می خواست بشینم صبحانه بخورم از آشپزخونه زدم بیرون...بالا که رسیدم یاشا که انگار حرفهامون و شنیده بود توی راهرو منتظرم بود...با عصبانیت سرم و پایین انداختم و از کنارش رد شدم که با لحن آرومی صدام کرد...همونطور که پشتم بهش بود ایستادم...اومد



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کنارم و شال و از گردنش باز کرد و به سمتم گرفت... دستم و پیش
بردم که ازش بگیرمش... لرزش دستش اونقدر زیاد بود که به شال
منتقل شده بود و ریشه های بلندش تقریبا داشتن بندری میزدن... به
سمتش چرخیدم و توی صورتش نگاه کردم... سرش پایین بود و از
قرمزی پلکش معلوم بود که گریه کرده... بی اختیار دستم و پس
کشیدم و با قدمهای لرزون به سمت اتاقم رفتم... وقتی در و می بستم
از لای در دیدم که رو سری رو بو سید و توی صورتش گرفت... حتما
دوباره داشت گریه می کرد... با خودم گفتم: کاش هنوز همون یا شای
مغرور بودی که جلوم سینه می گرفت و سر اینکه دخترا بهترین یا
پسرا با هم دعوا می کردیم... آرام در و بستم و در حالی که بهش
تکیه داده بودم اشکهام روی گونه هام غلتید... دلم بدجور بحال یا شا
می سوخت... چرا نمی تونستم واقعیت و بهش بگم؟... اصلا باید چی و
کی می گفتم؟ چجوری می گفتم؟ شاید قبلا راحت می تونستم بگم نه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

و خلاص اما الان من خودم عاشق بودم و حس یاشا برام غریبه نبود...

نمی تونستم خودم و گول بزنم حس من به یاشا شاید فقط ترحم آمیخته به احترام بود اما اسم این حس آرامشی که با حضورش و نگاهش توی قلبم سرازیر میشد چی بود؟ قطعاً نمی تونست عشق باشه. یه جور امنیت و اعتماد توش بود که حس می کردم به بودنش توی لحظه لحظه زندگیم احتیاج دارم درست مثل نگاهای نگران منیرخانوم که پر از حس دوستداشتن مادرانه بود... همین حس باعث میشد در مقابلش برعکس عمل کنم و به جای اینکه اون و از خودم دور کنم امیدوارترش کنم مثل همین نگرفتن شالم که احتمالاً یاشا معنی دیگه ای ازش برداشت می کرد... در حالی که با عصبانیت دندونهام و روی هم فشار می دادم مشتی توی پیشونیم زدم و گفتم: بمیری گلی که هیچیت به آدما نرفته... ع صر اونروز بارون گرفت و برنامه گرد شیمون رو بهم زد... برعکس یلدا و سحر که دماغشون



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بد جور می سوخت من خوشحال بودم چون اصلا حوصله جنگل
گردی نداشتم اما در عوض مثل همیشه با دیدن بارون دلم می
خواست پرواز کنم... از کودکی عاشق بارون بودم و با دیدنش وحشی
میشدم و دلم می خواست بزنم بیرون و قدم بزنم... کمی هوا سرد
شده بود برای همین حسام شومینه رو روشن کرد و همگی دور
شومینه جمع شدیم که یلدا زبون درازش و چرخوند و پیه شنهاد داد
بازی کنیم... سحر سینی چای رو روی میز عسلی گذاشت و در حالی
که جفت حسام می نشسته با خوشحالی گفت: من بگم چی بازی
کنیم؟ همه جز من مشتاقانه چشم به دهن سحر دوختن که
گفت: جرات یا حقیقت چگونه؟ یلدا و حسام که حسابی استقبال
کردن اما من و یاشا هیچی که نگفتیم هیچ بلکه همزمان به هم نگاه
کردیم و آب دهنمون و قورت دادیم... یلدا بی توجه به رنگ مثل گچ ما
پرید و از آ شپزخونه یه بطری خالی آورد و گذاشت و سطر... حسام
سریع دست گذاشت رو بطری و گفت: خب آماده باشین که شروع



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شد... یا شا من من کنان گفت: ببخشید من این بازی رو بلد نیستم... فقط من حالش و درک می کردم... حسام فارغ از همه جا شروع کرد به توضیح دادن برای یا شا... رو کرد به یا شا و گفت: ببین خیلی ساده اس, این بطری رو می چرخونیم... سر بطری بطرف هر کس وایساد نفر روبرو که ته بطری بطرفشه ازش سوال می کنه جرات یا حقیقت؟ و طبق انتخاب یکی از گزینه ها از طرف اون شخص که سر بطری بطرفش قرار گرفته روبرویش می تونه سوالی بپرسه یا شرطی بزاره... مثلا اگر گفت: حقیقت باید هر سوالی ازش پرسیده شد راستش و بگه حتی اگر راز باشه و اگر جرات و انتخاب کرد اون شخص می تونه یه کار تر سناک یا غیر ممکن ازش بخواد... یا شا با رنگ پریده سری تگون داد و به بطری چشم دوخت...
منم از بخت بد دقیقا روبروی یا شا نشسته بودم... رنگم سفید شده بود و قلبم مثل گنجشگ تند میزد... حسام بطری رو چرخوند و من



چشمم و بستم... با جیغ بلند یلدا چشمم ناخودآگاه اندازه نلبکی باز شد و به بطری خیره شدم..

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

سر بطری یلدا رو نشونه رفته بود... نفسم و بیرون فوت کردم... سحر باخوشحالی دست زد و از حسام پرسید: عزیزم پیر سم؟ حسام زن ذلیل هم در حالی که می خندید استکان چاییش و از روی میز برداشت و گفت: پیرس عزیزم... سحر به یلدا که مثل موش روبروش نشسته بود میخ شد و با لحن آمرانه و محکمی پرسید: جرات یا حقیقت؟ یلدا به نگاه به من انداخت و رنگ پریده گفت: ج... جرات... سحر قهقهه ای زد و با حسام در گوشی مشغول مشورت شد... من و یا شا هم که رنگ به رو ندا شتیم دیگه، نگاهی به



همدیگه کردیم...توی نگاهش التماس موج میزد...میدونستم از چی می ترسه اما حال خودم هم بهتر از اون نبود...با صدای سحر چشم از انگشتهای قفل شده یا شا گرفتیم... سحر رو به یلدا با ذوق مرگی گفت:باید به مدت دو دقیقه سرت و توی سطل زباله نگه داری و نفس عمیق بکشی.یلدا جیغ کشید و پا به فرار گذاشت اما من و سحر دنبالش دویدیم و گرفتیمش و مجبورا اون دو دقیقه رو تحمل کرد و بعد با حالت تهوع دوید سمت دستشویی و ما کلی خندیدیم...وقتی دوباره همگی جمع شدیم...یلدا که هنوز دلش خیلی از ما پُر بود دست گذاشت روی بطری و در حالی که خصمانه به سحر نگاه می کرد بطری رو چرخوند...دوباره چشمام و بستم که با شنیدن صدای بلند خنده ها چشم باز کردم و از دیدن بطری که به سمت من بود رنگ از رخسارم پرید و توی دلم یلدا رو فحش بارون کردم..یلدا با لبخند مودیانه ای گفت:خوب خانوم خانوما حالا نوبت خودته...نگام و از روی صورت خندون همشون گذروندم و به یاشا چشم دوختم...از



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خوشحالی چشماش می درخشیدن اما سعی می کرد نخنده...از رنگ و روم حتما فهمیده بود که ترسیدم...سرش و پایین انداخت و پرسید:جرات یا حقیقت؟ سکوت همه جا رو گرفته بود...نمی دونستم ممکنه چه سوالی بپرسه برای همین با صدای ضعیفی گفتم:جرات...سرش و بالا آورد و در حالی که توی چشمام دقیق شده بود گفت:مطمئنی؟ قلبم داشت از هم می پاشید اما سعی کردم به خودم مسلط باشم...با خونسری ساختگی به نشونه آری سر تکون دادم...داشتم به این فکر می کردم که نکنه بگه امشب و باید توی اتاق من صبح کنی که ازش بعید بود البته...آروم گفتم:به مدت دو ساعت یه کار پرتحرک انجام بده بدون اینکه جلو چشم ما باشی یا صدایی ایجاد کنی که گوش ما بشنوه...همه به هم نگاه کردن و صدای اعتراضون بلند شد اما من غرق نگاه مهربون یاشا بودم...

چقدر از احساساتم خبر داشت...اصلا انگار خود خودم بود...در درونم بود...با نگاهی مملو از سپاس لحظه ای بهش خیره موندم و بعد مثل



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

برق و باد پاشدم و بدون توجه به حسام که می گفت نرو بیرون سرما
می خوری به سرعت از ساختمون زدم بیرون... یاشا در واقع روح
وحشی من و اون لحظه آزاد کرد تا به آرزوم بر سم انگار تو چشمام
خونده بود که عاشق خیس شدن زیر بارونم... همونطور که شادی
کنان بالا پایین می پریدم دویدم به سمت حیاط پستی ویلا و از زدم
بیرون... از بین کوچه های پهن و خلوت می گذشتم و بارون نم نم
روی صورتم می چکید... هنوز زیاد دور نشده بودم که هوا گرفته تر
شد و همزمان بارش بارون شدت گرفت... تصمیم گرفتم بر گردم و
همون نزدیک ویلای خودمون قدم بزنم اما هنوز چند قدم نرفته بودم
که با شنیدن صدای مردونه ای که از پشت سر اسمم و صدا زد به
عقب چرخیدم... با دیدن آروین اونم اونجا نزدیک بود سکته رو
بزنم... با چشمای گرد شده و دهن باز خشکم زد و رنگ پریده چند
قدمی به عقب برداشتم اما توان فرار از پاهام گرفته شده بود... اونم
مثل من خشکش زده بود و فکر کنم دویده بود که نفس نفس



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

میزد... آب از سر و صورتش پایین می ریخت و یه جورایی چهره اش
و خواستنی تر کرده بود... پیرهن آبی رنگی که تنش بود خیس شده
بود و عضلات زیبا و قویش از زیرش کاملا مشخص بود... توی دلم
غوغایی بر پا بود و نفس کشیدن برام مشکل شده بود... به خودم
اومدم و از دید زدنش دست برداشتم... یهو یاد شرط یاشا افتادم باید
دو ساعت تحرک داشته باشم اون که نبود ببینه اما وجدانم را ضعیف
نمیشد که از جامش ندم هر چی بود از لطف اون الان اونجا
بودم... شروع کردم دویدن به سمت ویلا... هنوز دو تا کوچه فاصله
داشتم که آروین خودش و بهم رسوند و در حالی که دستهایش و از
هم باز کرده بود پیچید جلوم... ترمز زدم و با اخم نگاهش کردم.. نفسش
و بیرون فوت کرد و در حالی که موهای خیسش و از توی پیدشونیش
بالا می کشید نفس نفس زنان گفت: نامه رو خوندید؟ نمیدونم چرا اما
خیلی خشن جواب دادم: خب که چی؟ فک کردین همه چی با نوشتن
دوتا کلمه عاشقونه تموم میشه؟ نه آقا اینجا ایرانه... دخترش باهوش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

تر از این حرفان که با دو تا جمله عاشقونه و ننه من غریبم بازی
کسی، خر بشن...اولا که یادمه ازتون خواسته بودم دور و بر من دیگه
پیداتون نشه...دوما تمام حرفهایی که توی اون نامه نوشتین باید
ثابت کنید.در حالی که اخمه‌هاش و درهم کشیده بود و آب از مژه های
بلندش می چکید بهم نزدیک و نزدیکتر شدطوری که مجبور شدم
سرم و کاملا بالا بگیرم.اونقدر مجذوب چشماش شده بودم که نمی
تونستم هیچ تصمیمی بگیرم...دوباره توی جنگل چشماش گ

م شده بودم و نفسم اصلا بالا نمی اومد...بارون توی صورتم می
خورد اما اونقدر محو چشماش بودم که حتی پلک هم نمیزدم... شال
قرمزم و که خیس شده بود و به موهام چسبیده بود رو جلو کشید و
روی سرم مرتب کرد بعد در حالی که با دستهایش جلوی صورتم
سایبون درست کرده بود توی چشمام خیره شد و آروم گفت:زودتر
برو خونه سرما می خوری خانومی...هنوزم م سخ شده خشکم زده



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بود، حس خوبی بود و با اینکه اونقدر بهم نزدیک بود که نفس‌های گرمش توی صورتم پخش می‌شد و گونه هام داغ شده بودن، حس بدی نداشتم... توی نگاه عمیق و ثابتش انگار زمان متوقف شده بود اما عطسه ای که زدم باعث شد سرم بخوره توی سینه اش، هردومون و از عالم رو یا بیرون آورد و زود از همدیگه فاصله گرفتیم... یه لکه سیاه از جای ریمل چشمم روی پیرهنش دیده می‌شد و من تازه یادم افتاد که ریمل ضد آب نزدم و الان همش از چشمم ریخته پایین... زیر چشمم و پاک کردم و همونطور که از شرم سرخ شده بودم به سمت ویلا دویدم که صدای خنده بلند آروین تمام فضا رو پر کرد... با اینکه عصبانی شدم و دلم می‌خواست برگردم و سابش و بر سم اما خودمم خنده ام گرفته بود... رفتم داخل سالن که یهو خوردم به حسام که لباس پوشیده بود و ظاهرا داشت می‌اومد دنبالم... با نگرانی شونه هام و گرفت و پرسید: کجا رفتی پس؟ نگران شدیم زلزله... خندیدم و گفتم: همین اطراف بودم داشتم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

می دویدم بعد به سمت یلدا نگاه کردم و گفتم: دو ساعت نشد پس من باختم... یلدا در حالی که با پتویی که تو دستش بود بطرفم می اومد گفت: قبوله همینقدرم... نگاهی کن عین موش آب کشیده شده و پتو رو دورم پیچوند... سحر با فنجونی قهوه به سمتم اومد و گفت: بیا عزیزم اینو بخور تا گرم بشی... بعد به یا شا که جلو پنجره ای ستاده بود با خشم نگاه کرد... داشتم می لرزیدم اما نه از سرما بلکه بیشتر از هیجان... نشستم کنار شومینه و در حالی که فنجون قهوه رو بین دستام گرفته بودم نگام کشیده شد سمت یا شا... پشتش به ما بود و داشت سیگار می کشید... چند ثانیه گذشت اما اون هنوز به بیرون خیره مونده بود... فهمیدم سر شرطی که گذاشته بود، بهش غر زدن... خیره به شعله های شومینه در حالی که مشغول نوشیدن قهوه بودم... به دیدارم با اروین فکر می کردم که دوباره عطسه زدم... یا شا در حالی که به سمت ما می اومد با نگرانی نگام کرد و پرسید: سرما خوردی؟ سرم و زیر انداختم و گفتم: ببخشید که نتونستم شرط و کامل



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

انجام بدم... حالا باید چکار کنم؟ لبخندی گوشه لبش و کج کرد... روی
سندلی چوبی کنار بغل شومینه نشست و در حالی که به چشمای بقیه
نگاه می کرد گفت: خب به نظر من بهتره یه آبی به صورتت بزنی... که
همه یهو از خنده منفجر شدن...

با شنیدن صدای انفجار خنده از اطرافم یاد ریمل پخش شده زیر
چشمم افتادم... با شرم از جام پاشدم و سریع خودم و به اتاقم
رسوندم... هنوز صدای خنده هاشون از پایین شنیده میشد... رفتم جلو
آینه و با دیدن صورتم از خنده ترکیدم... کل ریمل تا روی گونه هام
کشیده شده بود و قیافه ام خنده دار شده بود اما اصلا زشت که نشده
بود هیچ خیلی هم با حال و با نمک شده بودم... نگاهای مشتاق آروین
که توی صورتم زل زده بود رو بیاد آوردم و حرف اخرش... زود برو
خونه سرما می خوری خانومی... در حالی که گوشه لبم و گاز گرفته
بودم گونه هام رنگ گرفتن و لبخند عمیقی مهمون لبم شد... با اینکه
اونجوری برایش خط و نشون کشیده بودم چقدر نگاهش مهربون



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بود...یهو گفتم:الهی بگردم پیرهنش و سیاه کردم با این چشم و باز
خندیدم...یه مقدار بدنم بی حال بود اما با گرفتن یه دوش آب گرم
حسابی سر حال اومدم و خوشبختانه سرما نخوردم...دیگه حتی یک
لحظه هم نمی تونستم از فکر آروین بیرون بیام از طرفی هم
نمیدونستم با یاشا چیکار کنم...حتی حرف دلم و به یلدا هم
نگفتم...گاهی با مامان و منیرخانوم تلفنی به بهونه دل تنگی درد و دل
می کردم اما خالی نمی شدم... بین عشق و وجدانم سرگردان دست
و پا میزدم...دیگه هر جا پا میداشتم حضور آروین و حس می
کردم.حتم داشتم سایه به سایه دنبالمه...تمام هوای شمال بوی اون
و میداد...انگار همیشه یک قدم زودتر از من از اونجا رد شده بود.و
این حس قوی هر لحظه بی طاقت تر و دیوونه ترم می کرد...دیگه
باهاش مبارزه نمی کردم من مغلوب عشق شده بودم و از گرفتاری
در چنگال عشق آروین فراری که نبودم هیچ لذت هم می بردم.دو روز
باقی مونده هم عین برق و باد گذشت و با بی میلی بار و بندیل بستیم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

تا برگردیم. در حالی که من و یلدا حتی یکبار هم لای کتابمون و باز نکرده بودیم. زود پریدم عقب ما شین ح سام تا مجبور نبا شم دوباره سنگینی نگاهای یا شا رو تحمل کنم... کار سخت و تقریبا محالی بود که با چند کلمه حرف بشه عشقی که چندین سال توی دل یا شا ریشه دوانده بود رو به این سادگی از بین برد. دیگه دلم نمی خواست جلو چشم یا شا ظاهر بشم. قلب من متعلق به آروین بود و حالا میدونستم که این حس دو طرفه است. هندی زفری توی گوشم بود و همش آهنگهای عاشقانه گوش می کردم و از منظره های بیرون لذت می بردم انگار همه چیز رنگ

و بوی قشنگتری پیدا کرده بود اما هنوزم برای روزهایی که یا شا به پای عشق من هدر داده بود دلم یه گوله آتیش میشد و حال خوبم رو خراب میکرد. واقعیت این بود که من هیچوقت نمی تونستم اونو



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خوشبخت کنم پس تصمیم عاقلانه این بود که نزارم بیش از این
پای این عشق بسوزه...

نزدیکای ساعت ده شب بود که رسیدیم خونه...اونقدر خسته و خواب
آلود بودم که با چشم تقریبا بسته از یاشا و یلدا خدا حافظی
کردم...بعد از استقبال گرمی که بابا و مامان و منیر خانوم از مون به
عمل آوردن,وارد سالن شدیم...با دیدن شاهرخ تازه یادم افتاد که
امروز با هاش تمرین داشتیم و یادم رفته ز نگ بز نم بگم
مسافرتیم...شاهرخ پسر عموم بود.جوان خیلی خوشتیپ و باوقاری که
توی خیابون مرداوینج باشگاه کاراته داشت...خودش دان سه
کیوکوشین داشت و چند ماهی بود به درخواست بابا یک روز در هفته
باهام تمرین می کرد...بزرگترین عیبش هم این بود که در مورد هر
حرکت مثل معلما اول کلی توضیح میداد...منم که بی حوصله اصلا
گوش نمیدادم چی داره میگه فقط مثل کسایی که خیلی می فهمن
سر تکون می دادم بعدم توی ضربه زدن تلافی وقتی که ازم هدر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

میداد و در می آوردم... اینم یکی از شاهکارای بابا بود... مثلاً حسام پسر بود اما من و مجبور کرده بود که فنون رزمی یاد بگیرم البته استعداد خاصی توی این زمینه به طور مادرزادی در وجودم بود... شاهرخ ده سالی از من بزرگتر بود و من عین حسام بهش علاقه داشتم اما طبق شنیده هام پدر بزرگ خدا بیامرز طبق رسومات قدیمی اسم من و از روی اسم شاهرخ انتخاب کرده تا وقتی بزرگ شدیم با هم ازدواج کنیم... حالا شانسمون گفته بود که هیچ کدوم از پدر مادرامون این ر سمای قدیمی رو قبول ندا شتن... بعد از کمی خنده و شوخی با بابا و معذرت خواهی از شاهرخ, در حالی که از خستگی روی پاهام بند نبودم به اتاق خودم پناه بردم... فردا صبح باید میرفتم مدرسه... زود دوش گرفتم و از خستگی همونطور با حوله افتادم روی تخت و نفهمیدم چطور خوابم برد... چند روزی تا شروع امتحانات فرصت داشتیم... دیگه شب و روزم شده بود, درس و درس و درس تا حدی که حتی خیلی کمتر به آروین فکر می کردم و عجیب اونجا



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بود که توی اون مدت نه خبری از آروین بود نه از یاشا...انگار هر دو و ضعیف و خوب درک می کردن...همه امتحاناتم رو با موفقیت پشت سر گذاشتیم و چشم بر هم زدنی روز آخر فرار سید...بعد از آخرین امتحان من و یلدا در حالی که از خوشحالی توی سر و کله هم میزدیم از بچهها خداحافظی کردیم و از مدرسه زدیم بیرون...به پیشنهاد یلدا دو تایی رفتیم پارک هشت بهشت و توی محیط دنج و زیباش نشستیم و مدتی رو با شوخی و خنده چیس و پفک خوردیم و تخمه شکستیم و درباره کنکور و دانشگاه کلی نقشه کشیدیم و چون تصمیم گرفته بودیم حسابی خوش بگذرونیم بعدش رفتیم بستنی قصر و در حالی که بستنی شکلاتیمون و می خوردیم سرازیر شدیم سمت بازار هنر و به پیشنهاد من برای همدیگه یادگاری خریدیم.

یه حسابی بهم می گفت:ممکنه به زودی بین من و یلدا فاصله بیفته و این من و حسابی بهم می ریخت...همون جلوی در بازار چشمم به نقره فروشی افتاد...رفتیم داخل و من یه گردنبند نقره که روش پر بود



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

از سنگهای کهربا برای یلدا گرفتم اونم یه انگشتر نقره خیلی شیک که با یه سنگ آمیخت که به شکل قلب تراش خورده روش خودنمایی می کرد برای من گرفت...نگاهی به رنگ بنفش خوشرنگ سنگ انگشترم کردم و بی اختیار آه کشیدم...اونروز تمام طول خیابون چهار باغ رو تا زاینده رود پیاده روی کردیم و کلی از هوای خوب صبحگاهی خرداد استفاده کردیم...حسابی به هردومون خوش گذشت و خوشبختانه رودخونه پر آب بود...کنار سی و سه پل چندتا سلفی و عکس هم گرفتیم و سه یادگاری... سر ظهر دیگه بی خیال گردش شدیم و بایه تاکسی دربست برگشتیم خونه...توی راه هر چی خواستم سر صحبت و باز کنم و در مورد یا شا با یلدا حرف بزنم دلم راضی نشد روزش و خراب کنم...باهاش خداحافظی کردم و پریدم داخل حیاط...داشتم با خوشحالی لبه استخر راه میرفتم که کنار ساختمون چشمم به بابا افتاد که با آقای که پشتش به من بود مشغول صحبت بود و طبق معمول صدای خنده های گاه و بیگاهش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

به گوش میرسید...طبق معمول فوضولیم گل کرد...آخه برام جالب بود
اونموقع روز بابا توی حیاط پشتی چیکار می کنه برای همین خیلی
خانومانه رفتم سمتشون...بابا داشت در مورد گلخونه و اتاق زیرزمینی
پشت ساختمون چیزایی رو با آب و تاب برای اون مرد توضیح می داد
که با دیدن من که هنوز کلی باهاشون فاصله داشتم گل از گلش
شکفت و در حالی که بغل وا کرده بود با هیجان گفت:به به...پرنسس
با با... بالاخره امه جانات تموم شدن؟ بدو بدو بیا بغلم بینم
پدر سوخته...یه نگاه به اون آقا کردم که هنوز پشتش به من بود...از
کلاه حصیری روی سرش و چکمه هاش میشد حدس زد کارش
باغبونیه...بابا رو منتظر نذاشتم و قدمهام و تندتر کردم و پریدم توی
بغلش...بعد از خوش و بش کوتاهی بابا به سمت اون آقا اشاره کرد و
گفت:گلی جان ایشون, قراره یه مدت اینجا مشغول کار بشن.



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

..چرخیدم سمت اون آقا که با دیدنش یهو لبخند از صورتم محو شد و در حالی که دهنم اندازه یه گاراژ باز مونده بود، خشک شدم... آروین بود... در حالی که با لبخند عمیقی روی لبش بهم زل زده بود سلام کرد... اون قیافه توی اون لباس باغبونی واقعا به نظرم مضحک اومد و دهنم از سوالات مختلفی که برای هیچکدومشون جوابی پیدا نمی کردم پر شد، که با بشکنی که بابا جلوی صورتم زد انگار از خواب پریده باشم به خود اومدم و با تته پته جواب سلامش و دادم و به سرعت به سمت ساختمون دویدم... بابا که خیال میکرد، من از خجالت پا به فرار گذاشتم از خنده منفجر شد... نمیدونم کی می خواست باور کنه که من دیگه یه دختر بچه کوچولو نیستم و بزرگ شدم... رفتم داخل و بدون اینکه به اطراف نگاه کنم با همون سرعت طول سالن بزرگ خونه رو طی کردم و از پله ها بالا دویدم ... صدای پاهام منیرخانوم و از آشپزخونه کشیده بود بیرون و صدای غرغرهاش به گوشم می رسید اما دیگه چی می تونست برام اهمیت داشته



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

باشه...رفتم داخل اتاقم و در و قفل کردم...قلبم داشت از جا کنده می شد و بدنم اونقدر سست و لرزون بود که دیگه تحمل وزنم و نداشتم...کوله ام و پرت کردم وسط اتاق و نشستم لبه تخت...چشمام هنوز از تعجب مثل باباقوری گرد مونده بود...باورش برام خیلی سخت بود که آروین بخواد به عنوان باغبون توی خونمون کار کنه و هر چقدر فکر می کردم که به چه دلیل این کار و کرده عقلم به جایی قد نمی داد...دستم و روی پیشونیم گذاشتم و چشمام و بستم شاید فکر کم کمی بکار بیفته اما فایده ای نداشتم...نفسم و بیرون فوت کردم و با کلافگی و عصبانیت مغنه ام و از سرم کشیدم و با حرص کوبیدمش روی زمین...اعتمادی که تازه داشتم نسبت به آروین پیدا می کردم دود شده بود و رفته بود هوا و جاش و به عصبانیت داده بود...دندونهام روی هم قفل بودن و با اخمهای درهم به یه گوشه خیره مونده بودم که با تقه ای که به در خورد از جا پریدم و در حالی که می رفتم سمت در، با صدایی که از ناراحتی می لرزید



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گفتم:بله...-منم عزیزم در و باز کن...مامان بود...زود در و باز کردم و کنار ایستادم تا وارد اتاق بشه اما از اینکه مستقیم تو چشمش نگاه کنم حذر می کردم...آخه اون خیلی خوب می تونست فکر آدم و بخونه...سلام کردم...مامان در حالی که به کوله و مغنعه ای که وسط اتاق افتاده بودن نگاه می کرد,لبخندی زد و گفت:چیزی شده عزیزم؟خودم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم کردم و در حالی که سعی می کردم ناراحتیم و پنهان کنم گفتم:نه...چطور مگه؟کنارم ایستاد و در حالی که دستش و روی یکی از شونه هام گذاشته بود خم شد توی صورتم و گفت:آخه ورود طوفانی داشتی...الانم که اونقدر عصبانی هستی که داری می لرزی...بعد آهی کشید و ادامه داد:من بچه های خودم و خوب می شناسم باید اتفاق خاصی باشه که تو رو اینجوری بهم ریخته...نه؟نکنه با یلدا دعوات شده؟ آره؟در حالی که سرم پایین بود از گوشه چشم نگاهش کردم و دیگه نتونستم جلو خودم و بگیرم...رفتم توی بغلش و شروع کردم گریه کردن...مثل



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

همیشه ساکت و آروم به هق هقم گوش سپرد و به نرمی روی موهام
دست کشید تا آروم گرفتم.

آرامشی که مامان داشت توی اینجور وقتها به آدم سرایت می کرد و
ناخودآگاه آرومت می کرد...از بغلش بیرون اومدم و با چ شمایی که از
گریه سرخ سرخ بودن توی چشمای مهربونش زل زدم و گفتم:نگرانم
نباش مامان جون...فقط یه کم دلم گرفته بود که با وجود آغوش گرم
شما حال الان خیلی بهتره...توی نگاهش به وضوح خندم که
خودتی!،اما دستی به گونه ام کشید و گفت:هر موقع لازم بود باهام
درد دل کن...بعد پیشونیم و بوسید و در حالی که از اتاق بیرون می
رفت گفت:لباس عوض کن و زود بیا نهار.... مامان که رفت رفتیم
سمت پنجره و در حالی که به بیرون چشم دوخته بودم دستهام و
مشت کردم و دوباره کاسه چشمام پر اشک شدن.چه منظوری پشت
این کارش بود؟زیر لب گفتم:اشکت و در میارم آقا آروین. حالا
بین...کاری بکنم که به پام بیفتی. سر میز نهار بابا همش از تغییرات



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

و فضا سازی جدید حیاط و گلخونه حرف میزد و همه با ذوق گوش می کردن و آخر سر صحبت کشیده شد به باغبون جدید... همه از زیبایی و متانتش می گفتن و در موردش از بابا سوال می کردن.. از جوابای بابا کاملا مشخص بود چیزی جز یه اسم و کمی اطلاعات غلط چیزی در موردش نمیدونه... به سادگی بابا افسوس خوردم و آهی از ته دل کشیدم که منیر خانوم وارد بحث شد و گفت: خیلی با ادب و با نزاکته... به من میگه مادمازل... آدم حس خارجی بودن بش دست میده، آقا... با اینکه هنوز از دست آروین عصبانی بودم نگاهی به ژست منیر خانوم انداختم و خنده ام گرفت و در حالی که لبم و از تو گاز گرفتمه بودم که زخندم گفتم: حالا یه چایی به من میدی مادمازل؟... طرفای عصر آروین پیداش شد و با چمدون و مقداری وسیله که همراهش بود توی اتاق زیرزمینی حیاط پشتی مستقر شد... گوشه پرده را کمی کنار زده بودم و مشغول تماشای اسباب



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کشی آروین بودم... اما اینبار از دیدنش قلبم تند نمیزد... آروم و بی

تفاوت به ا

تفاقی که بیشتر شبیه کابوس بود تا واقعیت چشم دوخته بودم و نمی فهمیدم قراره چه اتفاقاتی بعد از این پیش بیاد... با زنگ گوشیم از عالم بی خبری بیرون اومدم و رفتم سمت میز و به صفحه اش چشم دوختم. یلدا بود برای همین سریع برداشتم و گفتم: الو... سلام... سلام... خوبی یلدا جون؟ یلدا صداش و نازک کرد و گفت: اوه... بله خوبم بانوی من... بعد با صدای خودش گفت: چه عجب مثل آدم جواب دادی... چیزی شده؟ لبم و کج کردم و گفتم: خفه بمیر باو... بعد در حالی که روی تخت ولو می شدم ادامه دادم: چیه باز؟ چیکارم داری؟ یلدا پفی کرد و گفت: پاشو بیا رو تراس تا بگم... گفتم: حال ندارم... بگو... صداش و بالا برد و گفت: خاک تو گورت کنم میگم یه لحظه بیا بینمت... با بی حوصلگی رفتم سمت تراس و سرک کشیدم



و وقتی کاملا مطمئن شدم کسی نیست، جلو رفتم و روی یکی از دوتا
صندلی فرفورژه سفید روی تراس نشستم و در حالی که چشمم به
یلدا بود گفتم: خب بگو... یلدا اول کمی مات نگام کرد و بعد
گفت: داشتیم گلی؟ چشمام و ریز کردم و گفتم: بله؟ قری به سر و
گردنش داد و در حالی که نفسش و فوت می کرد گفت: این یارو اینجا
چیکار می کنه؟ میدونستم منظورش آروینه اما خودم و زدم به اون راه
و خم شدم و آرنجم و گذاشتم روی میز سفید چهار گوشه کوچیکی
که جلوم بود و با بی حالی گفتم: کی؟ یلدا که از خونسردی من دیگه
داشت دیوونه می شد و از اون فاصله هم می شد عوض شدن افکت
صورتش و تشخیص داد با چشمای گرد شده گفت: کی و کوفت... این
پسره آروین و میگم دیگه خنگ خدا... پفی کردم و در حالی که دستم
و لای موهام می کشیدم خیلی بی خیال گفتم: اومده کار کنه... یلدا با
صدای جیغ مانندی بلند گفت: چی؟ با بی تفاوتی گفتم: درست
شنیدی... حالا بعدا برات میگم فعلا حوصله ندارم... قیافه اش واقعا



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دیدنی شده بود.دیگه نداشتیم حرفی بزنه و گوشی رو قطع کردم بعد از جام بلند شدم و براش دست تکون دادم و رفتم داخل...اما مگه دست بردار بود اونقدر زنگ زد تا بالاخره خسته شدم و کل قضیه از اتفاقات شمال تا این دسته گل آخری آروین و براش توضیح دادم...آخرشم هر دو به این نتیجه رسیدیم که کاسه ای زیر نیم کاسه این آروینه!...یلدا که کلا گفت:ممکنه همه حرفهایی که در مورد گذشته خودش گفته دروغ باشه...بازم فکرم درگیر شده بود و بابت آینده حسابی استرس داشتم...طوری که حتی از سایه خودمم می ترسیدم...مخصوصا با حرفهای یلدا که می گفت:باید خیلی مواظب خودت باشی...راست می گفت اون یه بار بی اجازه وارد اتاقم شده بود و امکان داشت دوباره این کار و بکنه...عقلم می گفت باید هرچه زودتر قضیه رو با یکی از اعضای خانواده در میان بزارم اما گفتنش هم برام خیلی سخت بود هم جرات عنوان کردنش و نداشتیم...



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

برام جای سوال بود که واقعا این آروین کیه؟ همه کاره‌اش عجیب و غریب بودن و این من و حسابی می ترسوند... دو روز از اومدنش به خونه ما گذشته بود و من پام و که از خونه بیرون نذاشته بودم هیچ حتی توی محیط خونه و جلو تراس اتاقم نمی رفتم اما هر موقع فوضولیم گل می کرد یه بهونه ای جور می کردم و میرفتم توی اتاق مامان، بابا و از پنجره اتاقشون که به حیاط پشتی دید داشت سرک می کشیدم اما غیر از چندتا کارگری که اونجا کار می کردن و مقداری خاک و آشغال چیزی دیده نمی شد و هر بار دست از پا دراز تر بر می گشتم... از حیاط پشتی سر و صداهای زیادی می اومد پس اول رفته بود سر وقت گلخونه... بابا گاهی بهشون سر میزد و از سور و ساتی که آروین با وسایل اتاق زیرزمینی برای خودش روبراه کرده و از زرنگی و حسن سایه و اخلاقی تعریفها می کرد، بیا و ببین... منیرخانوم که یه مهندس مهندسی راه انداخته بود که نگو... یه جورایی دیگه داشت بهش حسودیم میشد و با همه شکی که نسبت



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بهش دا شتم یه جورایی هنوز دو سش دا شتم...روح حساس من در برابر بزرگی و عشق اون شکست خورده بود اما همه سعی ام و می کردم که جلو احساساتم و بگیرم و هر بار این عقل بود که بازنده می شد...عصر روزی که به اصرار یلدا قرار بود بریم سینما, طبق معمول دوش اب سرد گرفتم و حسابی به خودم رسیدم و ترگل برگل کردم بعدم یه مانتو سبز آبی با شال سفید و شلوار سفید چسبون پو شیدم...کفشهای ورنی پا شنه صاف سبز آبی پو شیدم و کیف ورنی سفید برداشتم...جلو آینه قدی کمدم در حال رژه رفتن و تماشای تیپ بی نظیر خودم بودم که گوشیم زنگ خورد...یلدا بود زود برداشتم و گفتم: اومدم و قطع کردم و گوشی رو انداختم توی کیف...با عطر دلخواهم یه دوش م شتی گرفتم و دوباره کمی از رژ مایع گلبهی روی لبم کشیدم...لخته موهایی که کج یه طرف صورتم ریخته بودم رو کمی مرتب کردم و بعد با یه بوس خوشگل که توی آینه خودم و تحویل گرفتم از اتاق زدم بیرون...برای اینکه چشمم به آروین نیفته



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

از یلدا خواسته بودم ماشین بیاره... طول حیاط و به سرعت طی کردم
و از در بزرگ حیاط بیرون زدم که دقیقا جلو در چشمم تو چشمای
سبز آبی آروین افتاد... نزدیک بود جیغ بکشم... بی اختیار دستم و روی
قلب بیچاره ام گذاشتم که فک کنم ا صلا نمیزد و خودم متوجه تغییر
رنگ

چهره ام شدم... توی اون پیرهن چهارخونه گل و گشاد و پوتین های
پلاستیکی و کلاه مسخره ای که روی سرش بود هم زیبایش نفسگیر
بود... ته ریشش کمی بلند شده بود و چهره اش حسابی خسته
بود... یهو ته دلم بر اش ضعف رفت... نفسم که بالا نمی اومد اما آب
دهنمو به سختی فرو دادم و با لکنت گفتم: س... سلام... ادامه دارد...

اونقدر محو تماشای من بود که وقتی سلام کردم انگار از خواب
پریده با شه تکونی خورد و تازه به خودش اومد و با صدای ضعیفی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

فقط گفت: سلام... حتی توی صدا شم خستگی موج میزد... معلوم بود
دیگه!!! اون که تا اون موقع توی ناز و نعمت زندگی کرده بود و اصلا
نمی دونست کار چیه با یدم در عرض دو روز اینجوری داغون
میشد... اما هنوز برام جای شک داشت که این کارها فقط بخاطر
عشق باشه... با خودم گفتم اگه اینطور باشه دیوونگی محضه... خدا به
فریادم برسه... با صدای بوق ماشین هر دو همزمان به سمت ماشین
چرخیدیم... آروین بعد از نگاهی گذرا به من, از جلو در کنار رفت و من
پاهای لرزونم رو توی کوچه گذاشتم و تازه متوجه بی ام و مشکی
شدم. چشم چرخوندم و یا شا رو پشت فرمون دیدم... عرق سردی
روی پیشونیم نشست و حسابی حالم گرفته شد... همین و کم
دا شتم... آروین و یا شا یه طوری به همدیگه زل زده بودن که انگار با
هم پدرگشتگی داشتن و یلدا هم با اون چشمای ذغالی و موهای
چتری تو پیشونیش فقط خیره خیره نگاشون می کرد... نگاهی به
آروین انداختم... اخم غلیظی بین ابروهایش نشسته بود و معلوم بود



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حسابی آشفته اس...نباید بیشتر طولش می دادم در عقب ما شین و باز کردم و بایه سلام کوتاه نشستم و محکم در و بستم...دلیم می خواست هرچه زودتر از جلو چشم آروین فرار کنم...یاشا کاملاً به عقب برگشت و بعد از اینکه با اون نگاه خاص و پرمعنانش بر اندازم کرد جواب سلامم و داد و راه افتاد...از جلو آروین که هنوز همونجا خشکش زده بود گذشتیم و تازه من تونستم نفس بکشم...به خون یلدا تشنه بودم برای همین از کنار صندلی طوری که یاشا متوجه نشه بازوش و چنگ زدم و گفتم:یلدا جون چرا مزاحم آقا یاشا شدی می گفتی من ما شین می آوردم...یا شاشا توی آینه نگاهی به من انداخت و در حالی که اخم کرده بود خیلی خشک و جدی گفت:لازم نکرده...چه معنی داره این موقع دو تا دختر تنهایی برن سینما?...از طرز فکرش جا خوردم و با ابروهای بالا پریده گفتم:یعنی چی این حرف؟مثل اینکه خودش فهمیده بود که زیادی تند رفته برای همین سکوت اختیار کرد و چیزی نگفت...یلدا هم که عین سایه فقط با تعجب



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نگامون می کرد و لام تا کام حرف نمیزد... برای اینکه بیشتر اء صابم
خورد نشه خودم و سرگرم تماشای مناظر بیرون کردم و در حالی که
لبم و از حرص می جویدم انواع و اقسام فحشایی رو که بلد بودم تو
دلهم نثار یلدا کردم... یاشا گاهی اوقات واقعا پاش و از گلیمش فراتر
میداشت و این اخلاق خود خواهانش حسابی من و بهم می
ریخت... پیاده روهای چهارباغ پر بود از مردمی که بعضیهاشون کاملا
مشخص بود مسافرن...

بین اونا میشد توریست هایی رو هم دید که یا به صورت فردی اومده
بودن یا تور مسافرتی... خلاصه هنوز تابستون نشده اصفهان شلوغ
شده بود و البته زیبایی شهر را دو چندان می کرد... بالاخره رسیدیم
و با اینکه جای پارک خیلی بد گیر می اومد کنار خیابون روبروی پاساژ
سپاهان یه جا پیدا کردیم... وقتی پیاده شدیم یا شا که هنوز اخماش
تو هم بود بغل گوش یلدا پچ پچی کرد و یلدا در حالی که نامطمئن به
من خیره شده بود سری تکون داد و برگشت توی ماشین... از



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حرکتشون چیزی دستگیرم نشد برای همین شونه ای بالا انداختم و به ماشین تکیه دادم که یا شا بهم نزدیک شد و در حالی که سرش و زیر انداخته بود گفت: چند کلمه باهات حرف دارم... از لحن صمیمانه اش خوشم نیومد نگام چرخید سمت یلدا که از توی ماشین ملتمسانه نگام می کرد... تقریبا دستگیرم شد که این قرار سینما کار یا شا بوده و موضوع از چه قراره... با عصبانیت دسته کیفم و از روی ساعد دستم روی شونه ام کشیدم و خیلی جدی گفتم: بهتره صحبتتون و بزارید برای بعد من الان واقعا گنجایش و آمادگی هیچ بحثی و ندارم... از تون ممنونم که رسوندینمون شما دیگه برید مام فیلم که تمام شد با تا کسی بر می گردیم... نگاهی عصبی به اطراف انداخت و با صدای گرفته ای گفت: لطفا... من همین حالا باید باهات حرف بزنم... با اینکه داشت روی مخم یه قل دو قل بازی می کرد با خودم گفتم: چه فرصتی از این بهتر آب پاکی و میریزم رو دستش و خلاص... با همون عصبانیت رفتم سمت پیاده رو و گفتم: خیلی خب... سینما بی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سینما...بفرمایید...یا شا با عجله خودش و به من ر سوند و به اتفاق رفتیم سمت پاساژ سپاهان...وارد پاساژ که شدید سرعت قدمهام و کم کردم و در حالی که چشمم به ویتترین شیک مغازه ها بود گفتم:می شنوم...سکوت طولانی باعث شد سرم به سمتش بچرخه...نگاش به روبرو خیره بود...همونطور به نیمرخ مغرور و جذاب مردونه اش چشم دوخته بودم که شروع کرد: "از اونروزی که از شخصیت خودت اونجوری دفاع کردی و هر چی بد و بیراه بود بار پسرا کردی...دلیم و به زنجیر کشی

دی...تو یه دختر کوچولو بودی اما مثل شیر بهم چنگ و دندون نشون دادی تا بگی دخترا ضعیف و ترسو نیستن و واقعا این کار و کردی...از اونروز همه حواسم پیش تو بود...راستش ازت ترسیده بودم...البته نه از تو از حسی که قدرت مقابله باهش رو نداشتیم...حسی که وحشیانه به قلبم حمله می کرد و من و از خودم دور می کرد...تو از من متنفر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شده و از دیدنم دوری می کردی و من گوشه اتاقم خزیده بودم تا
نکنه باهات روبرو بشم...

من یه پسر نوجوان دبیرستانی بودم که از عشق چیزی نمیدونست... تا
اون موقع دخترا رو به چشم عروسکهای لوسی می دیدم که جز لاک
زدن و لباسای صورتی پوشیدن و جیغ زدن کار دیگه ای بلد
نبودن... اما از اونروز همه چی برام تغییر کرد... هر چی بیشتر دوری
می کردی برام قهرمان تر می شدی و روز به روز بی شتر عا شقت می
شدم... تصمیم گرفتم برم و رفتم تا بلکه اون ور دنیا آسایش پیدا کنم
اما حالم بهتر که نشد هیچ روز به روز دیوونه تر شدم تا جایی که
مجبور شدم با یلدا درددل کنم و ازش بخوام از تو برام خبر
بیاره... اون هر روز از تو برام می گفت و بعضی وقتها هم عکسی برام
می فرستاد... جلو چشمم هر روز قدمی که شیدی و هر روز خانوم تر
می شدی و من هر لحظه برای دیدنت بی تاب تر می شدم... درسم
که تمام شد حتی لحظه ای معطل نکردم و برگشتم... برگشتم تا برای



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

همیشه کنار تو زندگی کنم... شاید عنوان کردنش اینجا و توی این شرایط خیلی کار درستی نباشه اما دیگه طاقت ندارم و همینجا ازت می خوام برای همیشه مال من باشی... پاهام از حرکت ایستادن و در حالی که نفسم بالا نمی اومد مات و متحیر به سمتش چرخیدم... اونم چرخید به طرفم و در حالی که توی چشمم خیره شده بود گفت: گلرخ... با من ازدواج می کنی؟ یهو انگار آسمون روی سرم فرود اومد... مثل کسی که دوندگی کرده باشه نفس نفس میزد... لبام خشک شده بود و مثل مجسمه تو چشماش زل زده بودم... حتی نمی تونستم به ازدواج با اون فکر کنم ولی نمیدونم چرا هیچ کلمه ای توی ذهنم شکل نمی گرفت که بگم... واقعا هنگ کرده بودم... متوجه خرابی حالم شد اما گذاشت به حساب شوکه شدن... شاید فکر می کرد از خوشحالی زبونم بند اومده... برای همین نزدیک تر شد و در حالی که مهربونی توی نگاهش موج میزد گفت: لازم نیست همین الان جواب بدی... من تا هر وقت که بخوای منتظر جوابت می مونم عزیزم... با



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

مملک و خنده های چند تا دختر که از کنارمون رد می شدن و با چشماشون داشتن درسته یا شا رو قورت می دادن به خود اومدم و در حالی که با دست لرزون موهام و می کردم زیر شالم برگشتم و راه افتادم سمت در خروجی پاساژ که یاشا پیچید جلوم و با حالت خاصی گفت: کجا عزیزم؟... تازه می خوام برات خرید کنم... عرقی که روی پیدشونیم نشسته بود رو با پشت دست پاک کردم و با نفس بریده گفتم: نه... لطفا برگردیم... دستهایش و توی جیب شلوارش فرو کرد و در حالی که چشماش و ریز کرده بود گفت: یعنی افتخار نمیدی به کادو کوچولو برات بخرم؟ سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم... چرا بهش نمی گفتم که نمی تونم با هاش ازدواج کنم؟ چرا زبون لامصبم قفل شده بود؟

از کنارش گذشتم و گیج و منگ به راهم ادامه دادم... چشمم به ویتترین مغازه ها بود اما اونقدر غرق افکار درهم و برهم شده بودم که انگار توی این دنیا نبودم... با لمس دستی روی شونه ام از جا



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

پریدم و مثل دیوونه ها به عقب چرخیدم... یاشا با اخمهای درهم
گفت: معلومه کجایی؟ حالت خوب نیست؟ چرا هر چی صدات می کنم
جواب نمیدی؟

دارم میگم این مغازه مانتوهای شیکی داره بریم از هر کدوم خوش است
اومد بخریم... با رنگ پریده فقط نگاش می کردم که دستمالی از
بسته دستمال جیبش بیرون کشید و بطرفم گرفت و در حالی که
نگاش روی لب و چشمم در نوسان بود نفس کشداری کشید و
گفت: میشه رژلبت و پاک کنی؟... نگاه متعجبم و که دید دستی لای
موهای پرپشتش کشید و نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: چرا
اینجوری نگام می کنی میگم رژت و پاک کن... بازم داشت پاش و از
گلیمش درازتر می کرد... در یک لحظه اوز قدر جوش آوردم که
فراموش کردم کجام... با عصبانیت دستش و پس زدم و با صدای
بلندی گفتم: پاک نمی کنم... هنوز جواب نگرفتی که آقا بالا سرم
شدی... خیالات برت داشته آقا یاشا... جواب من به خواستگاریت



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

منفیه...منفی...فهمیدی؟همه کسانی که صدای من و شنیده بودن
ایستاده بودن و نگامون می کردن...میدونستم حسابی گند زدم و
نباید اینجوری می گفتم.سرم و زیر انداختم و اومدم از کنارش رد
بشم که در حالی که به دیوار پشت سرش تکیه می داد با صدای
تحلیل رفته ای گفت: نه...خواهش می کنم گلی... با من اینکار و
نکن...بی اعتنا به حال بدش به راهم ادامه دادم تا هر چه زودتر از
زیر تیر نگاههایی که مثل سوزن داشت تو تنم فرو می رفت فرار
کنم...هنوز چند قدم دور نشده بودم که از طرز حرف زدن چندتا پسر
جوان که داشتن با یاشا حرف میزدن فهمیدم که حالش بد شده...بی
اختیار به عقب چرخیدم... یاشا هنوز تکیه اش به دیوار بود اما
چشمش روی هم بودن...یهو خون از بینیش روی پیرهن سفیدش
ریخت و بی حال نقش زمین



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شد...انگار کابوس می دیدم جیغ کشیدم و سراسیمه به طرفش
دویدم...کنارش روی زمین ولو شدم و بین گریه داد زدم غلط کردم
یا شا...غلط کردم...تو رو خدا چه شمت و باز کن...بدنم رعشه گرفته
بود ناباورانه سرش و توی بغلم گرفتم و عرق سرد پیشونیش و با
دست لرزونم پاک کردم...اشک امانم نمی داد و مدام اسمش و فریاد
میزدم اما چشم‌ماش و باز نمی کرد...با عجز و ناله از جمعیتی که
اطرافمون و گرفته بودن کمک خواستم...یکی از همون پسرا کنارمون
زانو زد و گفت:نگران نباشید خانوم زنگ زدیم اورژانس الانه که
بر سن بعد در حالی که نبض یا شا رو می گرفت گفت:نترسید احتمالا
فشارش افتاده..

چند دقیقه بعد توی بیمارستان بودیم...یلدا با چشمای گریون شماره
خونشون و گرفت و به خانواده اش اطلاع داد...منم در حالی که سرم
به شدت درد می کرد با بدن نیمه جون روی یکی از صندلیهای توی
راهرو ولو شده بودم...یلدا گوشه و قطع کرد و در حالی که چشم از



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

در بسته اتاقی که یاشا توش بستری بود بر نمی داشت کنارم نشست...چشمام و بستم و سرم و به عقب تکیه دادم که در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون...دکتر که مرد خوشرو و خوش برخوردی بود با مهربونی نگاهی به صورتهای نگران و خیس از اشک من و یلدا انداخت و در حالی که لبخند میزد گفت:چه خبره؟بیمارستان و آب برد...نگران نباشید فقط فشارش افتاده بود الانم حالش خوبه و با همون لبخند از ما دور شد...هر دو با خوشحالی بهم نگاه کردیم و بدون معطلی پریدیم توی اتاق... سرو صدای ما باعث شد صدای پر ستار رو درآورد...یلدا بدون توجه به غرغرای پر ستار دوید سمت یاشا و صورتش و غرق بوسه کرد...یاشا که توی اون حالت قیافه خیلی مظلومی پیدا کرده بود لبخند کم رنگی روی لبش نشدست و از گوشه چشم به سمت من که مثل آدمای گناهکار پایین تخت ایستاده بودم نگاه کرد و با فشردن پلکش روی هم بهم فهموند که از دستم دلخور نیست...نمیدونم چرا اما اون لحظه دلم میخواست آب بشم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

برم توی زمین... نتونستم جلو ریزش اشکم و بگیرم... سرم و پایین انداختم و در حالی که فین فین می کردم از اتاق بیرون زدم... داشتم با گوشه شالم اشکهام و پاک می کردم که ته راهرو چشمم به پدر و مادر یلدا افتاد، بیچاره ها خیلی پریشون بودن... وقتی سرم یاشا تمام شد دکتر اومد و دوباره وضعیتش و چک کرد و بعد از اینکه کلی سفارش کرد که بیشتر به وضعیت جسمیش اهمیت بده گفت که می تونه مرخص بشه... همگی با خوشحالی از بیمارستان بیرون اومدیم اما من حتی یه بار هم نتونستم توی صورت یاشا نگاه کنم... با اصرار عمو یاشا سوار ماشین اونها شد و قرار شد من و یلدا با ماشین یاشا بر گردیم... یلدا گفت که نمی تونه رانندگی کنه و مجبورا من نشدم پشت فرمون... توی آینه نگاهی به صورتم انداختم... از بس گریه کرده بودم چشمم و نوک دماغم هنوز قرمز بودن... چشمم به لبم افتاد... دستمالی از جعبه جلوی ماشین بیرون کشیدم و با حرص محکم روی لبم کشیدم تا کاملا رژ لبم پاک شد... یلدا نگاه عاقل اندر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سفیهانه ای بهم انداخت و با تعجب گفت: وای... چرا اینجوری می کنی؟ یهو ابات و بکن بنداز دور... از حرفش خندم گرفت... نگاهی کردم و گفتم: چه سینمایی رفتیما!!!

توی چشمم زل زد و با اینکه نگاهی پر از پرسش بود ساکت موند و چیزی نگفت... خندم و جمع کردم و سرم و پایین انداختم... به صدلی تکیه داد و در حالی که به تابلو بیمارستان خیره مونده بود آهی کشید و گفت: راه بیفت عزیزم... انگار نگفته همه چیز و میدونست... نگام و ازش گرفتم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم... هر دو توی فکر بودیم و همه راه در سکوت طی شد... جلو خونه ماشین و به یلدا تحویل دادم و خیلی کوتاه با هم خدا حافظی کردیم... وارد حیاط که شدم ساعت نزدیک نه شب بود... تابش نور ماه روی آب استخر و باز تابش روی نمای قرمز و سفید ساختمون جلوه زیبایی به باغ داده بود... اتفاقی که برای یا شا افتاد هنوزم فکرم و مشغول کرده بود... در حالی که روی برگهای شمشادهای کنار دیوار دست می کشیدم پیش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

می رفتم که متوجه سایه مردی شدم که به دیوار حیاط پشتی تکیه داده بود...بی اختیار ایستادم و به اون نقطه چشم دوختم...تکیه اش و از دیوار گرفت و آروم آروم به طرفم اومد...نزدیک تر که شد تونستم تشخیص بدم که اون کسی نیست جز آروین...با اینکه ازم فاصله داشت بوی عطر مست کننده اش به بوی شبوهای که اطرافم بودن غلبه می کرد...همونطور خشکم زده بود و در حالی که هر چی بهم نزدیک تر میشد تپش قلبم تندتر میشد مات و مبهوت نگاش می کردم...اونقدر جلو اومد که نیمی از صورت و بدنش توی نور قرار گرفت...توی چشمام خیره بود و نگاهش یه جور عجیبی پر از نگرانی به نظر می رسید...انگار گریه کرده بود...نرسیم خنک آخرین روزهای بهاری صورتم و نوازش داد و دست از تماشای اون چهره زیبا برداشتم و به سرعت دو سه تا پله پهن جلو خونه رو بالا دویدم و رفتم داخل...سالن تقریبا تاریک بود و فقط با نور کم آباژورایی که



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گوشه های سالن قرار داشتن روشن شده بود...برام خیلی عجیب بود
که کسی خونه نیست...نگام

چرخید سمت آشپزخونه که چراغش روشن بود و به امید اینکه
منیرخانوم و بینم, رفتم به اون سمت...اما توی آشپزخونه هم کسی
نبود...ترس برم داشته بود و در حالی که پله ها رو اروم بالا می رفتم
منیرخانوم و صدا می کردم که روی پله بالایی یهو خوردم به یه حجم
بزرگ و از چندتا پله سقوط کردم...سرم به دیوار خورد و جلوی
چشمام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم...با سردرد شدیدی چشم
باز کردم و اطرافم و نگاه کردم...توی بیمارستان بودم و منیرخانوم
کنار تختم مدام آبغوره می گرفت و مدام خودش و نفرین می
کرد...دکتر شریفی که دکتر خانوادگیمن بود به من نزدیکتر شد و با
لبخند گفت:خب پرنسس بالاخره دست از لوس بازی برداشتی و
بهوش اومدی?...لبخند محوی تحویلش دادم و از شدت سردرد



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

صورت‌م جمع شد که در ست پشت سر دکتر چشم‌م توی چشمای
زمردی رنگ آروین افتاد و نزدیک بود ایست قلبی کنم...همونطور که
دهنم از تعجب باز مونده بود نگاه پرسش‌گرم سر خورد سمت
منیر خانوم...منیر خانوم نگاهی به آروین انداخت و گفت: خدا خیرتون
بده آقای مهندس...اگه نبودین من چه خاکی به سرم می ریختم بعد
رو کرد به من و شروع کرد تعریف کردن از چگونگی اتفافی که
افتاده...این دومین باری بود که بیهوش می شدم و آروین بغلم می
کرد...با این فکر تمام بدنم مور مور شد و از شرم موج خون به
صورت‌م هجوم آورد... سرم و پایین انداختم که طنین صدای بدنم و
لرزوند... خدا را شکر که حالتون خوبه خانوم...زیر چشمی نگاش
کردم. گونه هاش به سرخی میزد...بعضی وقتها چقدر متین به نظر می
اومد...منتظر جوابم نموند... سرش و پایین انداخت و زود اتاق و ترک
کرد...چند دقیقه بعد مامان و بابا به همراه حسام و سحر سرا سیمه
خودشون و به بیمارستان رسوندن...روز سختی رو پشت سر گذاشته



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بودم برای همین تا چشمم به مامان افتاد بغضم ترکید و عین بچه کوچولوها خودم و توی بغلش انداختم و یه دل سیر گریه کردم طوری که اشک مامان و سحر هم در اومد...بعدا معلوم شد که به دعوت پدر سحر برای تعیین روز عروسی رفته بودن خونه سحر اینا...منیر خانومم از فرصت استفاده کرده و خواسته سری به خانواده اش بزنه که توی پله ها با من تصادف می کنه و بقیه ماجراها...روز عروسی افتاده بود پونزده تیر ماه یعنی حدودا هیفده هیجده روز بعد و این واقعا برام شوک بزرگی بود، آخه کلی برنامه داشتیم برای شب عروسی که یکیش اجرای رقص بود کاری که تا حالا انجام نداده بودم و برای یادگیری این زمان به نظرم خیلی کم بود...خوشبختانه بعد از اینکه دکتر عکسهام و دیدم، گفتم که می تونم مرخص بشم...ذهنم اونقدر آشفته و خسته بود که خواب به چشمم نمی اومد هی تو جام پهلوه به پهلوه می شدم...فردا با شاهرخ تمرین جبرانی داشتیم و اگه دوباره کنسل می شد محال بود دیگه قبولم کنه چون توی این کار با هیچ



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کس شوخی نداشت... در حالی که از میز کنار تختم قرص مسکن بر میداشتم فکر شیطانی توی سرم افتاد که لبخند عمیقی روی لبم نشوند... نزدیکای ده صبح از خواب بیدار شدم و با اینکه هنوز سرم سنگین بود با لباس راحتی و موهای ژولیده تلو تلو خوران رفتم پایین. بازم توی اون سالن بزرگ کسی نبود که ازم استقبال کنه و دلم گرفت... قبلا زیاد توجه نمی کردم اما چند وقتی بود که همش احساس تنهایی می کردم. راهم و کج کردم سمت آشپزخونه و با صدای گرفته به منیر خانوم که طبق معمول پای اجاق گاز وایساده بود، سلام کردم...

منیر خانوم که پشتش به من بود و در حال سیب زمینی خلال کردن بود با شنیدن صدای من برگشت و با نگرانی به سمتم اومد بعد گفت: خدا مگم بده... چرا از رختخواب بیرون اومدی مادر... باید چند روز استراحت کنی... ببین چقدر چشمات پف کرده... دوباره شروع کرده بود غر زدن برای اینکه بحث و کوتاه کنم گفتیم: من حالم خوبه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

منیر جون امروزم تمرین دارم و دلم نمی خواد شاهرخ چیزی بدونه
بیا این باند رو از سرم باز کن برم دوش بگیرم...اخمهاش حسابی در
هم شد و گفت:مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟دو سه روز نباید آب به
بخیه ها برسه اگه باز بشن دیگه جاش مو در نیادااا...خوب
میدونستم توی این موارد زورم بهش نمی رسه و اگه شده همه رو
خبر کنه نمیزاره سرم و زیر آب بگیرم برای همین برگشتم به اتاقم و
موهام و بالای سرم جمع کردم و با کلیس محکم بستم و از گردن
به پایین دوش گرفتم...بعدم باند و باز کردم و با احتیاط موهام و دم
اسبی بستم و دادم منیرخانوم ببافتشون و دوباره زخمم و پانسمان
کرد...جلو آینه وایسادم و خودم و برانداز کردم...سفیدی باندی که
دور تا دور سرم پیچیده بود با لباسهای سفید کنگفو و موهای مشکی
و بلند بافته شده قیافه جنگجویی شیکی برام ساخته بود...هنوز دو
ساعتی تا اومدن شاهرخ فرصت داشتم...یه کوچولو آرایش کردم و
برای صرف نهار رفتم پایین...وارد آشپزخونه که شدم سلام کردم و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

در حالی که چرخ میزدم گفتم: چطوره؟ ماما که روبروم بود با تعجب نگام کرد و گفت: وااا... این چه قیافه ایه؟ بابا هم که به سمتم چرخیده بود با ابروهای بالا پریده گفت: اوه... اوه... امروز تمرین جبرانیه... با نا

ز چشمی چرخوندم و در حالی که می نشستم گفتم: خب نگفتین قیافه ام چطوره؟ بابا در حالی که از قیافه مبهوت و متعجب ماما چشم می گرفت رو کرد به من و با لبخندی که لبش و کج کرده بود گفت: قیافه ات عالیه بابایی... حقا که دختر خودمی... بهت افتخار می کنم... ماما که هیچوقت اهل بحث نبود چش غره ای بابا رو مهمون کرد که بابا بیچاره لبخند رو لبش ماسید و خودش و جمع و جور کرد بعد رو کرد به من و با جدیت گفت: تو باید استراحت کنی زنگ بزن و تمرین امروز و کنسل کن. اخه بهام تو هم رفت و گفتم: من حالم خوبه ماما. اگه تمرین امروز و از دست بدم شاهرخ دیگه قبولم نمی کنه و من انگیزه ام و به کلی از دست میدم شما که اینو نمی خواین؟ ماما



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دور لبش و با دستمال پاک کرد و با قهر بلند شد و گفت: هر کاری
دوست داری بکن و آشپزخونه رو ترک کرد... میدونستم این حرکت
مامان یعنی کوتاه اومدن برای همین گوشه چشمی به بابا نگاه کردم
که هول هولکی قاشق آخر غذاش و توی دهنش گذاشت و هول
هولکی قاشق آخر غذاش و توی دهنش گذاشت و در حالی که عجله
می کرد زودتر بره دنبال مامان پا شد و سرم و بوسید و مثل این فیلما
گفت: آفرین دختر... نزار یه زخم کوچیک مانع پیشرفت بشه و به
سرعت از آشپزخونه زد بیرون... از بابا خوشم می اومد چون در عین
زن ذیلی مقتدر بود... در حالی که از حرکتش خنده ام گرفته بود یاد
نقشه شیطانی خودم افتادم و تند تند مشغول خوردن بقیه نهارم
شدم... منیرخانوم به خواست من روی میز کنار استخر بساط کاملی از
انواع نوشیدنیهای خنک و تیکه های برش خورده میوههای فصلی
چیده بود... موقع اجرای نقشه ای بود که براش کلی هیجان
داشتم... نمیدونم چرا اما خیلی دلم می خواست غیرت مردی رو که



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

اینقدر بهش دلبسته شده بودم رو بسنجم و بدم نمی اومد برای
جبران کار مضحکی که توی خونه ما داشت انجام میداد یه کم با قلب
و روحش بازی کنم و حالش و بگیرم... شاهرخ راس ساعتی که گفته
بود اومد... با دیدن قیافه خندان و تیپم یه تای ابروش بالا پرید و در
حالی که چشماش از شوق می درخشیدن لبخند زنان به طرفم
اومد... باهانش دست دادم و بعد سلام و احوالپرسی جریان زخم سرم
و پر سید... منم ماجرا رو سر بسته تو ضیح دادم اما بدون اینکه بروی
خودش بیاره و دا سوزی کنه, خیلی جدی گفت: میره لباس عوض کنه
تا تمرین و شروع کنیم... ازش انتظاری جز این هم نداشتیم... یه لیوان
آب پرتقال براش ریختم و اون بعد اینکه همش و یه نفس سرکشید
, برای تعویض لباس و دیدار و چاق سلامتی با مامان و بابا به طرف
خونه راه افتاد... جای تمرینمون همیشه توی حیاط پشتی بود اما حالا
که اونجا در ا شغال آروین بود ت صمیم گرفته بودم این سمت حیاط
تمرین کنیم.. البته فوم ها رو طوری چیده بودم که دقیقا روبروی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حیاط پشتی و در معرض دید آورین باشم...ساعت چهار و نیم بعدازظهر بود و هوای مطبوع اما گرم خرداد داشت عرقم و در می آورد...روی یکی از صندلیها نشستم و نگاهی به آب استخر و درختها و گلهای رنگارنگ اطراف انداختم و در حالی که تکیه می دادم چشمم و بستم و شروع کردم نفس عمیق کشیدن چون برای تمرکز بهش احتیاج داشتم...چند دقیقه توی همون حال بودم که حس کردم سایه ای روی صورتم افتاد.زود چشم باز کردم... شاهرخ بود که محو نگام می کرد...وا این دیگه چه مرگشه؟چرا اینجوری نگام می کنه؟با این فکر، یه تکون به خودم دادم و گفتم:خب استاد...شروع کنیم؟

روبروش قرار گرفتم و نفسم و بیرون فوت کردم... با اینکه آفتاب خیلی تند نبود اما حالا که زیر آلاچیق نبودم حسابی گرمم شده بود...نگام که به اخمهای درهم شاهرخ افتاد خودم و جمع و جور کردم و همه حواسم و به اون دادم...با حرکت دستش...تنفس منظم و تمرکز رو شروع کردم...به قول شاهرخ شیفو(sifu)نام مربیان این



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

هنر رزمی(مهمترین اصل اول تمرکز است و تمرکز است و تمرکز و این ملکه ذهنم بود همی شه...بعد از ریلک سیشن و حرکات نرم شی مخصوص...هر دو دوباره به تنظیم تنفس پرداختیم و نوبت رسید به تمرین اصلی...در حالی که توی چشمای رو شنش خیره شده بودم احترام گذاشتم و با حرکت نپتون شروع کردم(نوک پنجه)باید افکارم و کنترل می کردم و تنفسم و تنظیم نگاه میداشتم تا زیبایی و هماهنگی حرکاتم بهم نخوره...با نقشه ای که توی سرم بود کار سختی بود اما بعد از اینهمه سال خوب می تونستم افکارم و کنترل کنم...آفتاب درست توی چشمای شاهرخ بود و مثل دشمن بهم نگاه می کرد...گفته بودم که توی کارش با هیچکس شوخی نداشت...باید بهش ثابت می کردم دست کمی از شاگردای مردش ندارم...چند قدم به جلو برداشتم(حرکت ایرمان ناتو)البته با حفظ کامل استایل یه رزمی کار حرفه ای...سریع گارد گرفت.خوشحال بودم که این فقط یه تمرین بود اگر نه درگیر شدن با شاهرخ شیفو دل شیر می



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خواست...یه مشت به سمت صورت خوشگلش حواله کردم که
متاسفانه زود جا خالی داد...چند قدم به عقب برداشتم(حرکت
اسیرتو)و اینبار بدون معطلی غافلگیرش کردم و یه ضربه به پاش
زدم(حرکت دیاش)سرش و به عقب کشید و توی چشمام خیره
شد...یه(اوسای ما)حرکت پشت پا هم

زدم که باز ناکس جا خالی داد...انگار وحشی شده بودم...هرچی
حرکت بلد بودم و دونه دونه و بدون مکث و البته با زیرکی و زیبایی
براش به نمایش گذاشتم...از آنخازما,کارما,کیان زا,هوتو,چین ما,تن
شو,یاش,اوسامای و در آخر یادکیتو(ضربه با روی پا با چرخش
کمر)همه و همه رو در چند ثانیه نفسگیر اجرا کردم و اون خیلی جدی
اما با شوق بهم زل زده بود و وقتی به سمتش یورش می بردم فقط
جا خالی می داد...احساس می کردم اون موی بلند بافته مشکمی که با
هر حرکت به سمتی می چرخید روی زیبایی حرکات و البته تمرکز و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

اعتماد به نفسم تاثیر فوقالعاده ای داشت... حس کردم چشم شاهرخ و خیره کرده بودم چون عین آدمهایی که هیپنوتیزم می شن خشکش زده بود... پررو تر شدم و دوباره بهش حمله کردم که نفهمیدم چطوری اما خودم و کت و بال بسته توی بغلش پیدا کردم... نفس نفس میزدم و قصد داشتم خودم و نجات بدم اما بی فایده بود با اخم توی چشماش خیره شدم...

نفس نفس میزدم و قصد داشتم خودم و نجات بدم اما بی فایده بود. با اخم توی چشماش خیره شدم... قفسه سینه اش به شدت بالا پایین می شد و نگاش یه جور خاصی بود... تا حالا اونجوری ندیده بودمش... صورتش و به صورتم نزدیک کرد و در حالی که نفسهای داغش گونه های سوزان و عرق کرده ام و بیشتر می سوزوند گفت: تو بی نظیری دختر!... نفسم دیگه بالا نمی اومد دستام و به سینه پهنش تکیه دادم و شروع به تقلا کردم تا خودم و از حصار دستهایش رها کنم. انگار توی عوالم دیگه ای سیر می کرد اما بخود اومد و زود رهام



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کرد... در حالی که هنوز نفسم جا نیومده بود چند قدم عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم. شاید از خجالت, صورتش سرخ سرخ بود... گلوم حسابی خشک شده بود برای همین به سرفه افتادم... روی زانوهام خم شده بودم و سرفه می کردم که متوجه حضور آروین کنار دیوار حیاط پشتی شدم. اخمهایش خیلی توهم بود و با مشتهای گره کرده طوری به دیوار تکیه کرده بود که حس کردم هر لحظه ممکنه زانوهاش تا بشه و روی زمین بشینه.. به مقصودم رسیدم اما دلم برایش قاچ خورد و بدون اینکه از قبل نقشه ای داشته باشم رفتم سمت شاهرخ و در حالی که برایش پشت چشم نازک می کردم گفتم: خوششت اومد شیفو جان؟ شاهرخ که هنوز آثار خجالت توی صورتش مشهود بود نوک موهای بافتم و گرفت و گفت: عالی بودی اما دیگه این مدلی سر تمرین حاضر نشو... این ورزش برای سلامتی و شادابی روح و جسمه نه قر و اطوارای زنونه, خانوم خانوما... معلوم بود که کارهام و یه جور جلب توجه برداشت کرده. از فکرش رنگم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

پرید و موهام و از دستش بیرون کشیدم و بعد از احترام ورزشی
عقب عقب تشک و ترک کردم و بدون اینکه نگاهی به آروین بکنم
رفتم سمت آلاچیق که منیرخانوم گوشه من تو دستش از روی ایوون
برام دست تکون داد و فریاد زد:بابا این گوشه خودش و کشت...بیا
بین کیه اینقد زنگ میزنه؟ تازه یادم افتاد گوشیم و رو میز غذاخوری
جا گذاشتم...دویدم و خودم و به منیرخانوم که داشت سلانه سلانه
به طرفم می اومد رسوندم. گوشه و از دستش قاپیدم. شماره ناشناس
بود...عادت نداشتم جواب ندنم زود برداشتم که چشمتون روز بد
نبینه...از فریاد مرد پشت گوشه گوشم شروع کرد زنگ زدن...گوشه
و از گوشم فاصله دادم اما صداش اونقدر بلند بود که واضح شنیده
می شد...! اشتباه نمی کردم صدای یا شا بود...آب دهنمو فرو دادم و
گوش کردم...فریاد میزد:هیچ معلومه اونجا چه خبره؟ داری ورزش می
کنی یا دل و قلوه میدی و می گیری؟هااا!...من این پسره هیز و می
کشم, حالا بین!...



شقیقه هام از درد تیر کشیدن و بی اختیار نگام چرخید سمت تراس
اتاقش و تازه متوجه حضورش شدم... از اونجا به اون گوشه حیاط
دید مستقیم داشت... پس اونم همه چیز و دیده بود... هنوز صدای
فریادش از گوشی که کلی با گوشم فاصله داشت بیرون می اومد... با
عصبانیت نگاهی بهش انداختم... جلو موهایش و توی چنگ گرفته بود
و بی تاب اینور اونور می رفت و فریاد می کشید... در کسری از ثانیه
خونم به جوش اومد و در حالی که گوشی و قطع می کردم از جلو
چشمای متعجب منیر خانوم دویدم به طرف خونه... اول خودم و به
یخچال رسوندم و یه لیوان آب یخ ریختم و یه سره سر کشیدم و
بدون توجه به حضور مامان و بابا که مشغول تماشای یکی از فیلمای
بی سرو ته و آبکی جم تی وی بودن از پله ها بالا دویدم و خودم و به
اتاقم رسوندم... نفسهای کشدار و داغ از بینم بیرون میزد چنگ زدم
و حوله ام و از چوب لباسی بیرون کشیدم و در حالی که عرق سر و
گردنم و باهایش خشک می کردم روی تخت ولو شدم... صدای فریاد



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

یا شا هنوز توی گو شهام زنگ میزد...بخاطر توهینی که بهم کرده بود خیلی از دستش عصبانی بودم و بیشتر از اون به خون یلدا تشنه بودم که بی اجازه شماره ام و به داداش جونش داده بود...مغزم هنگ کرده بود... از طرفی حرکات عجیب شاهرخ و از طرف دیگه عصبانیت آروین و یا شا باعث شده بود حساسی گیج بشم...خیر سرم تصمیم داشتم غیرت آروین و بسنجم اما کل موضوع به ضرر خودم تموم شده بود...توی افکارم غرق بودم که با صدای زنگ موبایل قلبم از جا کنده شد...صفحه اش

و نگاه کردم و با دیدن عکس یلدا دندونهام و روی هم فشردم و بعد اینکه دوتا فحش ابدار نثار روحش کردم جواب دادم:بنال...با شنیدن صداش یکه خوردم چون واقعا داشت می نالید...از جا پریدم و گفتم:چی شده یلدا؟صداش اونقدر می لرزید و با لکنت حرف میزد که به زور تونستم بفهمم میگه یا شا باز حالش بد شده و دارن میرن



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بیمارستان... بدنم شروع کرد لرزیدن و دلم اونقدر آشوب شد که حالت تهوع گرفتم گوشه ی روی تخت پرت کردم و دویدم سمت دستشویی... دو ساعتی گذشته بود و طی تماسهایی که با یلدا داشتم تونستم بفهمم یا شا رو بخاطر تنگی نفس بستمی کردن... لحظات وحشتناکی رو سپری می کردم... مدام توی اتاقم رژه می رفتم و هنوز حالت تهوع داشتم... این بار دومی بود که بستری میشد و باعث فقط من بودم. عذاب وجدان امانم و بریده بود... یک لحظه به دلم افتاد که بشینم یه گوشه و دعا بخونم تا شاید اروم بگیرم... روی مبل کنار تختم نشستم و در حالی که چشمم و می بستم دستای لرزونم و توی هم قفل کردم و تمرکز گرفتم و اونقدر زیر لب دعا خوندم تا احساس آرامش به قلبم هجوم آورد...

چشمم و باز کردم و دوباره یاد یا شا افتادم و اشکم روان شد... حال بد بود و توی رختخواب افتاده بودم... چهار روز از بستری شدن یا شا توی بیمارستان گذشته بود... بعد کلی آزمایش و عکس و... خبر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

وحشتناک تومور مغزی یا شا همه رو مخصوصا پدر و مادرش و شوکه کرد...توی این مدت همه بارها به عیادتش رفته بودن اما من بیشتر اوقات توی اتاقم خودم و حبس می کردم و فقط به آینده فکر می کردم...باور از دست دادن احتمالی یا شا که مثل برادرم بهش علاقه داشتم برام خیلی سخت بود و به کل از خوردن و خوراک افتاده بودم...از طریق مامان و بابا که همش یه پاشون بیمارستان بود شنیدم که چند روز آینده یا شا رو عمل می کنن اما دیگه حتی از یلدا که میدونستم حالش خوب نیست هیچ خبری نگرفته بودم و مدام با خودم در کلنجار بودم...فکری توی سرم بود که گاهی به پری شونی هام دامن میزد اما تنها راه نجات وجدانم و در انجام اون می دیدم...وجدان می گفت:حقت نیست یا شا ناکام و نا امید از این دنیا بره و دلیم که سخت ا سیر عشق آروین بود هر بار جلوم و می گرفت...اما سر دو راهی عشق و وجدان ,بالاخره وجدانم پیروز شد...من می تونستم یا شا رو به آرزوش برسونم پس نباید این خوشبختی رو ازش دریغ



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

می کردم...دا شتم با دست خودم قلبم و برای همیشه دفن می کردم و این برام مرگ تدریجی بود... شنیده بودم یا شا بدجوری روحیه اش و باخته و حتی یک کلمه هم با کسی حرف نمیزنه...زن عمو هم بعد شنیدن خبر از پا افتاد و توی همون بیمارستان بستریش کردن...روز به روز به تاریخ عروسی حسام نزدیک می شدیم اما هیچ کدوم حتی نمی تونستیم بهش فکر کنیم.حتی سحر و حسام هم خریدهای عروسی و جهیزیه رو رها کرده بودن...با مشتهای گره کرده جلو آینه ایستاده بودم و ناخنهام داشتن کف دست بهام و قاچ می کردن...تصمیمم جدی بود.باید نقشم و به خوبی بازی می کردم...همه خانواده حضور داشتن و این بهترین موقعیت بود برای عنوان کردن تصمیم بزرگی که گرفته بودم...باید نقش عاشق دلخسته یا شا رو بازی می کردم...عاشقی که دلش می خواد قبل از مرگ محبوبش به وصال برسه...آب دهنمو به سختی قورت دادم و دوباره با یاد آروین اشکم که این روزها زود روان می شد از گونه هام پایین غلتید...اما



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

من گلی بودم و از کودکی یاد گرفته بودم که بهترین حرکت را نمایش بدم و خوب بجنگم حتی اگه شکست بخورم... شاید بابا این روزها رو برای من حدس زده بود که وادارم کرد تمام فن های سخت رزمی رو دوره ببینم... فکر اینکه بعد شنیدن خبر ازدواج من با یاشا چی به سر آروین میاد گاهی باعث میشد قلبم فشرده بشه و زانوهام برای انجام این کار سست بشن، اما یاشا همه روزهای خوب جوونیش و باعشق من گذرونده بود این تنها کاری بود که توی این وضعیت می تونستم براش انجام بدم... شاید اگر عشق آروین نبود توی همون روزهای اول به عشق پاک یا شا جواب مثبت داده بودم... از دور به جمع آروم خانواده ام نگاه کردم... در حال تماشای تی وی و در سکوت مشغول نوشیدن قهوه بودن... میدونستم که با شنیدن این خبر دیگه آرامشی در کار نیست برای همین تا تونستم با عشق نگاشون کردم... بدن لرزونم و به زور دنبال خودم کشیدم و راه افتادم سمتشون، هرچی نزدیکتر می شدم نفسم تنگ تر میشد... عرق سردی که روی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

پیشونیم نشسته بود رو با پشت دست پاک کردم... با پای خودم به سوی بدبختی قدم بر میداشتم و عشقم و قربانی می کردم اما کسی در درونم فریاد میزد کار درستی انجام میدی... نفهمیدم چطوری اما به خودم که اومدم دیدم روبروشون ایستادم، درست جلو تلویزیون و همه با تعجب بهم چشم دوختن... توی نگاه تک تکشون میشد فهمید که از قیافه ام پی به حال خرابم بردن... چشمم به ترتیب روی صورتشون دوید و در آخر روی بابا ثابت موند... بابا در حالی که لبخند محوی روی صورتش نقش بسته بود مثل همیشه با روحیه تر از همه بدون هیچ سوالی روی کاناپه دونفره کنار خودش با دست ضربه زد

و گفت: بیا اینجا پیش خودم بشین بابا... به زور روی پاهام ایستاده بودم و نفسهام بریده بریده بیرون می اومد اما نباید دست دست می کردم اگر نه ممکن بود پشیمون بشم برای همین لب خشکیده ام و به زور باز کردم و با صدای ضعیفی گفتم: من... من... می خوام... با



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

یا شا. ازدواج کنم... با صدای فریاد رعد آسای حسام نزدیک بود قالب تهی کنم... از حسام بعید بود در حضور بابا و مامان حتی بلند صحبت کنه... با چشمای از حدقه بیرون زده بهش نگاه می کردم که با عصبانیت به سمتم می اومد... در یک صدم ثانیه خودش و بهم رسوند و در حالی که از خشم نفس نفس میزد چشماش و ریز کرد و آرام گفت: تو... چی گفتی؟... لکنت گرفته بودم و با هر قدمی که حسام جلو می اومد یه قدم به عقب بر میداشتم... هیچوقت اینقدر عصبانی ندیده بودمش و این برام شوک بزرگی بود... قلبم انگار از حرکت ایستاده بود و بدنم مثل بید می لرزید... چهره اش اونقدر برافروخته و عصبی بود که حس کردم هر لحظه ممکنه نابودم کنه اما من تصمیم و گرفته بودم... چشم از چشمای خون گرفته اش برداشتم و در حالی که مدام پلکم می پرید و اشکهام به سرعت از گونه هام پایین می ریخت با صدای لرزون گفتم: تو... میدونی عشق چیه؟... من... من عاشق شدم... دست حسام بالا رفت و من چشام و محکم بستم اما



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

اتفاقی نیفتاد. آروم چشم باز کردم و با دیدن چشمای پر اشک حسام
دلَم فرو ریخت... بابا و مامان سر پا ایستاده بودن و در حالی که
نگرانی توی چشماشون موج میزد خشکشون زده بود... سحر خودش
و به حسام رسونده بود و در حالی که بازوی حسام و چنگ زده بود
هراسون به ما چشم دوخته بود... حسام من و محکم توی بغلش
کشید و شونه هاش از شدت گریه شروع کرد لرزیدن... آب دهنمو
قورت دادم و تازه تونستم نفس بکشم که با ناله کنار گوشم گفت: نه
گلی... نمیزارم خودت و بدبخت کنی... بعد رهام کرد و در حالی که
سرش از شرم پایین بود از بابا و مامان عذرخواهی کرد و به سرعت
از خونه بیرون زد... با رفتن حسام سکوت فضا رو در بر
گرفت... چشمای اشک آلودم و به چهره های رنگ پریده و نگران بابا
و مامان دوختم... انگار توی زندگی کیش و مات شده بودن... هیچ
حرکتی انجام نمی دادن... دلَم بحالشون سوخت اما بازی دیگه شروع
شده بود و باید تا آخرش و زیبا بازی می کردم... همونطور که بهشون



زل زده بودم اشک‌ه‌ام و پاک کردم و گفتم: چیه؟ چرا اینجوری ماتم گرفتید؟ مگه شما نبودید که می گفتید یا شا مثل پسر خودتونه؟ چی عوض شده؟ آگه قبل از مریضی یا شا این خبر و می شنیدید همتون از خو شحالی پر در می آوردید... آگه بعد از ازدواج یا شا بیمار می شد بازم اینجوری بر خورد می کردید؟ صدام از شدت غم چند رگه شده بود... غم یا شا و غم از دست دادن آینده ام با آروین، چنگ انداخته بود توی گلوم... بغضی که نه فرو خورده می شد نه شکسته... دوباره سیلاب اشکم روی گونه هام روان شد و اینبار با عجز و ناله گفتم: خواهش می کنم با با جون... من... من یا شا رو دوست دارم... ما مان مگه همیشه نمی گفتین مرگ و زندگی دست خدا ست؟ یا شا خوب میشه... یا شا خوب میشه... هق هقم بالا رفت و دیگه نتونستم ادامه بدم... سحر سرم و توی بغلش گرفت و همراهم شروع کرد گریه کردن... بابا در حالی که رنگ به رخسار ندا شت به امداد مامان رفت که طبق معمول از فرط ناراحتی زبونش قفل شده



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بود و با چشمای رو شنش به نقطه نا معلومی خیره مونده بود... بازوش و گرفت و اروم اونو کنار خودش روی کانا په نشوند بعد بی هیچ حرفی دستهایش و لای موهای جوگندمیش فرو برد و سرش و محکم بین دستاش گرفت... با دیدن اون منظره احساس کردم چیزی از وجودم برای همیشه گم شد... در حالی که هنوز هق هق می کردم به اتفاق سحر که زیر بازوم و گرفته بود به اتاقم برگشتم.

روی تخت دراز کشیدم... گور خودم و با دستهای خودم کنده بودم... قطرات اشک از گوشه های چشمم جاری شدن و دونه دونه لای موهای کنار گو شهام جا خوش می کردن... چشمم به طاق حریر قرمز و زیبای بالای تختم خیره مونده بود و اشک پشت اشک از چشمم می جوشید... تک تک سلولهای بدنم آکنده از عشق پاکی بود که به آروین دا شتم اما ته دلم از تصمیمی که گرفته بودم پشیمون نبودم... باید هر چه زودتر یا شارو می دیدم... مطمئن بودم با شنیدن این خبر روحیه لازم را برای عمل بدست میاره... با یه دسته گل رز



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سرخ پشت در اتاق یا شا ایستاده بودم و پاهام اونقدر سنگین بودن
که جلوی رفتنم و سد کرده بودن... چ شمام روی گلهای سرخ ثابت
موند... به یاد گلهای سرخی افتادم که اونروز آروین جلو پاهام فرش
کرده بود... از یادآوریش آه از نهادم بلند شد... سرم و لای گلهام فرو
بردم و نفس عمیقی کشیدم و نجوا کردم من و ببخش عشقم... لرزش
دستم بیشتر شده بود و جلو ریزش اشکهام و به سختی تونستم
بگیرم... آگه دست دست می کردم ممکن بود عقب گرد کنم و برگردم
خونه برای همین بدون اینکه در بزنم زود دستگیره در و چرخوندم و
وارد اتاق شدم... یا شا خواب بود و توی خواب مثل بچه کوچولوها
اونقدر صورتش معصوم به نظر می اومد که یه لحظه اشک توی
گودی چشمام چرخید و بدنم از شدت ناراحتی به

لرزه افتاد... آروم آروم بهش نزدیک شدم و همونطور که مات و
مبهوت بهش خیره شده بودم اشکم راه باز کرد و روی گونه های



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

رنگ پریده ام غلتید...توی همون حال بودم که یا شا انگار حضورم و حس کرد که در حالی که نفس عمیق می کشید یهو چشماش و باز کرد...اول با تعجب توی چشمای اشکبارم خیره موند... شاید فکر می کرد داره خواب می بینه اما کمی که گذشت انگار به خود اومده باشه توی جاش جابجا شد و در حالت نشسته اما باز هم با تردید سرتاپام و از نظر گذروند...با صدای ضعیفی بهش سلام کردم و گلها رو گذاشتم روی میز کنار تختش...سرش و پایین انداخت و اخمهاش بد جور تو هم رفت...با صدایی که به طور مشهود از هیجان می لرزید گفت:چرا اومدی؟...رد اشکهام و از گونه هام پاک کردم و در حالی که پرده آبی پنجره رو عقب می کشیدم گفتم:اومدم تا با هم صحبت کنیم بعد به سمتش چرخیدم و سعی کردم لبخند بزنم...مو شکافانه نگاهم کرد و در حالی که آب دهنشو قورت می داد نفس عمیقی کشید و گفت:من و تو دیگه چه حرفی واسه گفتن داریم؟ لطفا از اینجا برو.. توی دلم گفتم:اما بازی خیلی وقته که شروع شده...نفسم و بیرون



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دادم و در حالی که به سمتش می رفتم گفتم: برم؟ اما تو قبلا حرفهایی
دیگه ای میزدی... عشقی که می گفتمی این بود؟

می خوام باور کنم که اونهمه علاقه با یه بیماری دود شده و به هوا
رفته؟... دستهام و لبه تخت گذاشتم و خم شدم و با فاصله کمی توی
چشمای قهوه ای پر از حیرتش زل زدم و در حالی که صدام به نهایت
لرزش خودش رسیده بود گفتم: من فکرام و کردم... او مدم تا به
درخواست... خواستگاریت ج... جواب بدم بعد سرم و جلوتر بردم و
کنار گوشش آرام گفتم: جوابم مثبته... یهو سرش و عقب کشید و با
دهن باز بهم چشم دوخت... شاید داشت فکر می کرد داره خواب می
بینه یا نه... برای اینکه به حیرتش خاتمه بدم قدمی ازش دور شدم و
ادامه دادم: به هر حال برای پیشمون شدن دیگه خیلی دیره آقا... چون
من جریان خواستگاری شما رو با خانواده در میان گذاشتم... روم و بر
گردوندم تا دروغم و از چشمم نخونه... آخه اون یه عاشق بود و زبون
چشمها رو خوب می فهمید بعد گفتم: دیگه دست از سرت بر نمیدارم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

آقا یا شا و راه افتادم سمت در که صدای پر از درد و بغضش سر جا
میخکوبم کرد..._قرار نبود گلی...قرار نبود اینجوری بشه...ا گه
میدونستم, هیچوقت بهت ابراز علاقه نمی کردم...من می خواستم با
تو خوشبخت باشم نه اینکه تو رو بدبخت کنم. نه... نه گلرخ
خانوم...الان, دیگه همه چی عوض شده...بغضی که توی صدای یا شا
بود گلوی منم چنگ زد...چشمام و روی هم فشردم و دوباره صورتم
خیس اشک شد...با عصبانیت به سمتش چرخیدم و سرش داد
زد: برای من هیچی عوض نشده یا شا...من با پای خودم و به
خواستہ خودم اومدم اینجا...اونوقت تو داری دست رد به سینه ام
میزنی؟دیگه گریه امانم نداد کیفم و از روی تخت برداشتم و از اتاق
زدم بیرون...هوای گرم اعصابم و داغون کرده بود...با بی حوصلگی
ماشین و گوشه حیاط پارک کردم و پیاده شدم...داشتم می رفتم
سمت خونه که جلو بالکن بابا رو دیدم که موشکافانه نگاهم می
کرد...لبخند زدم و براش دست تکون دادم اما اون با همون اخم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

غلیظی که توی اون دو روز هر موقع دیدمش روی صورتش بود فقط نگام کرد... دوباره دلم پر از غصه شد... سرم و پایین انداختم و رفتم داخل... راستش توی اون مدت همه باهام سرسنگین شده بودن حتی منیر خانوم... اون اونروز خونه نبود اما معلوم بود از طریق کسی همه چیز و شنیده, چون غیر از دو کلمه سلام و خدا حافظی جوابم و نمیداد... فشار عصییم بخاطر تصمیمی که گرفته بودم کم نبود اما زجر کشیدن کسانی که دوستم داشتن واقعا آزارم می داد... تمام روز توی اتاق خودم و حبس کردم... دلم نمی خواست عین آینه دق هی جلو چشماشون اینور اونور برم.. تا روز عمل یاشا دو روز مونده بود و خوشحال بودم که حداقل تونستم باهانش صحبت کنم و وجدانم و کمی آسوده بود اما دلم بحال خودم خیلی می سوخت...

سر میز شام زیر نگاههای سنگین اطرافیان نتونستم تحمل کنم و بعد خوردن دو تا قاشق از فسنجونی که عاشقش بودم عصبی و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

داغون پا شدم و با یه تشکر کوچولو از منیر خانوم آشپزخونه رو ترک کردم...بوی گل‌های تازه که گوشه گوشه سالن توی گلدونها گذاشته شده بودن فضا رو پر کرده بود...بی اختیار دلم کشیده شد به سمت شاهزاده ای که چند وقتی بود، ته باغ خودش و وقف پرورش اون گلها کرده بود اما حتی روحش خبر نداشت که تمام تلاش‌هایش نتیجه عکس داده و سرنوشت چیزی غیر از خواسته دل اون و من برامون رقم زده...گیج و سردرگم وارد اتاقم شدم و طبق معمول در و قفل کردم...باید دوش می گرفتم تا شاید از عذاب افکاری که مثل خوره به جونم افتاده بودن خلاص بشم...حوله رو برداشتم و پریدم توی حمام...اینجور مواقع فقط دوش آب سرد می تونست فکرم و آزاد کنه...همونطور زیر دوش شروع کردم زمزمه کردن ترانه "خدا حافظ"
از احسان خواجه امیری که تازگی با هندزفری گوش کرده بودم و بی اختیار اشکم روان شد...راستی که من نه تنها با یاشا و آروین بلکه با خودمم داشتم



خدا حافظی می کردم... نیم ساعتی توی حمام وقت تلف کردم تا خسته بشم حتی مسواکم همونجا زدم... واقعا خسته شده بودم و آماده برای یه خواب عمیق... حوله رو تنم کردم و اومدم بیرون... حال نداشتم برای همین زود رفتم سمت میز توالت تا موهام و خشک کنم و بگیرم بخوابم... مشغول چنگ زدن موهام با حوله بودم که بوی عطر آروین مشامم و پر کرد... بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و مستانه سر چرخوندم توی اتاق... گلدون کنار تخت پر از گلهای رُز سرخ و سفید بود... اولش فکر کردم توهمه اما بعد با خودم گفتم حتما کار منیرخانومه که خواسته به تلافی کم محلی هاش خود شیرینی کنه اما یادم افتاد که در و قفل کرده بودم... برای اطمینان قفل در و چک کردم و وقتی مطمئن شدم، سریع به سمت گلهای رفتم... هرچی نزدیکتر می شدم بوی آروین و بیشتر حس می کردم... فکری از ذهنم گذشت و بی اختیار نگام کشیده شد سمت پنجره باز اتاق که باد پرده های



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حریر قرمز و سفیدش و آروم می رق صوند.همونطور که به پنجره زل زده بودم از فکری که توی سرم اومد آب دهنمو قورت دادم...باور کردنی نبود که آروین بخواد برای آوردن چندتا شاخه گل دست به چنین حماقتی بزنه و از پنجره وارد اتاق من بشه.بعدشم فاصله تراس اتاق از کف حیاط خیلی زیاد بود و امکان نداشت کسی بتونه از اون نمای سنگی صیقلی بیاد بالا مگه اینکه مردعنکبوتی باشه...با اینکه خیلی جا خورده بودم و فکرم درگیر بود اما وقتی توی دهنم آروین و مثل مردعنکبوتی مجسم کردم خنده ام گرفت.

با خودم گفتم:حتما قبل از اینکه برم حمام این گلها اونجا بوده و من ندیدم اما مگه امکان داشت که بوی آروین و اشتباه تشخیص بدم...آروم آروم به سمت پنجره رفتم و در حالی که یقه حوله ام و گرفته بودم که باز نمونه رفتم روی تراس...هر چی جلوتر. بوی عطر آروین بیشتر می شد و من حریر صانه ه شامم و پر میکردم و هر لحظه دیوونه تر میشدم...همه اطراف باغ و سرک کشیدم...پرنده پر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نمیزد... روی یکی از دوتا صندلی روی تراس نشستم و به فکر فرو رفتم... این آروین همه چیزش برام معما بود... اون از طرز آشناییمون... اون از شغلی که جدیداً توی خونه ما بدست گرفته بود و اینم از وارد شدن بی اجازه به اتاق من... اونم برای بار دوم... با خودم گفتم: واقعا این آروین کیه؟ و کلافه از افکاری که به جایی نمی رسید نفسم و بیرون فوت کردم که یهو کاغذ تا شده ای به شکل نامه از بالا روی میز کوچیکی که جلوم بود افتاد... به سرعت بالا رو نگاه کردم و از دیدن آروین بالای پشت بوم نزدیک بود جیغ بکشم... تنها کاری که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که پا به فرار بزارم... دویدم داخل اتاق و پنجره رو محکم بستم... دست و پاهام به طور وحشتناکی می لرزیدن و نفسم به شماره افتاده بود... پرده رو کشیدم و در حالی که چشمام از شدت ترس از حدقه بیرون زده بودن عقب عقب از پنجره فاصله گرفتم تا اینکه افتادم روی صندلی چوبی میز توالت... فکرم اصلا کار نمی کرد و فقط مثل بید می لرزیدم... کارهای



غیر عادیش من و به وحشت انداخته بود...اون عجیب ترین شخصی بود که توی زندگیم دیده بودم...هم عاشقش بودم هم به شدت ازش می ترسیدم اما فکر احمقانه ای که از ذهنم گذشت لبخند محوی روی لبم نشوند...برای اولین بار نبود که فکر می کردم ممکنه آروین آدمیزاد نبا شه...با ضربه کوچیکی که به پنجره خورد عین فنر از جام پریدم و مثل جن زده ها نفهمیدم چطوری در اتاق و باز کردم و با جیغ و داد خودم و به اتاق مامان اینا رسوندم و مثل وحشیا شروع کردم با مشت و لگد به در کوبیدن...خو شبختانه بابا زود در و باز کرد و من مثل یه بچه وحشت زده پریدم توی بغلش. در عرض چند ثانیه منیرخانوم هم خودش و رسوند...بابا محکم بغلم کرده بود و سرم و می بوسید...بیچاره ها فکر می کردن خواب دیدم...شب و توی اتاقشون موندم و بعد از آب قندی که منیرخانوم تو حلقم ریخت,کنار مامان که از همیشه مهربون تر شده بود خوابیدم...بیدار که شدم ,تنها بودم...کشی به بدنم دادم و با سر و موی آ شفته رفتم سمت



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

اتاق خودم... آروم وارد اتاق شدم... نگام کشیده شد سمت گله‌ها و بعد سمت پنجره بسته... جلو رفتم و پرده رو کمی کنار زدم...

از پنجره بیرون و نگاه کردم. اون کاغذ هنوز روی میز بود در حالی که گلدون کوچیک روی میز روش قرار داده شده بود... از یادآوری شب قبل باز نفسم تنگ شد. پنجره رو باز کردم و با اکراه رفتم سمت میز و کاغذ و برداشتم و بازش کردم... فقط چند کلمه و سطر کاغذ به چشم می‌خورد... نوشته‌ته بود "سلام... باید ببینمت لطفا فردا بیا حیاط پشتی... آروین" همون چند کلمه کافی بود تا تپش قلبم و تا صد هزار بالا ببره... دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم تا از اون حالت خفگی پیام بیرون اما بی‌فایده بود و برگشتم داخل اتاق... یعنی چی می‌خواد بگه؟ این سوالی بود که همش توی سرم تکرار میشد... نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. ساعت نزدیک ده صبح بود... بعد از ظهر یا شا عمل داشت و من باید حتما قبل از عمل می‌دیدمش... دلم آشوب بود. نفسم و بیرون فوت کردم و بعد از اینکه آبی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

به سر و صورت‌م زدم موهام و با کش محکم بستم و حوله ام و که از
دیشب هنوز تنم بود با یه تاپ و شلوار قهوه ای عوض کردم و رفتم
پایین...هر جای خونه سرک کشیدم کسی نبود حتی منیرخانوم...رفتم
آشپزخونه و یه لیوان آب پرتقال از تو یخچال برای خودم ریختم...در
حالی که جرعه جرعه می نوشیدم فکری ذهنم و مشغول کرد...فرصت
خوبی بود تا سری به حیاط پشتی بزنم و با آروین صحبت کنم...با
اینکه نمیدونستم ممکنه چه عکس العملی نشون بده بهتر دیدم
هرچه زودتر از تصمیم برای ازدواج با یاشا خبر دار بشه...لیوان و
گذاشتم روی میز و به سرعت رفتم بالا.یه مانتو و شال گرم رنگ
برداشتتم و در حالی که تند تند می پوشیدم رفتم پایین...توی حیاط
پشتی،چقدر همه چیز تغییر کرده و نو شده بود،حتی سنگ فرش کف
حیاط که به رنگ سبزی شمی در اومده بود...فضا سازی محشر
کلاسیک با تندیسها و گلدونهای زینتی بزرگ که هر گوشه به چشم
می خورد...درختچهها و گل‌های رنگارنگی که تا اونروز نظیر شو ندیده



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بودم همراه با صدای موسیقی زیبایی که به گوش می رسید هر کسی
و مسخ می کرد... در حالی که نوای دل انگیز موسیقی هوش از سرم
برده بود به دنبال صدا به سمت گلخونه کشیده شدم... شیشه های
تازه و تمیز گلخونه توی نور درخشان آفتاب جلوه قشنگی به گوشه
باغ داده بود... در شیشه ای رو هل دادم جلو و قدم به درون
گذاشتم... صدای ویلن دیگه کاملا زنده و نزدیک بود. همراه با شنیدن
اون قطعه زیبا و آرامش بخش کلاسیک در بین گلهای زیبا و متنوع
اطرافم قدم به قدم جلو رفتم و درست در مرکز گلخونه آروین و دیدم
که مشغول نواختن ویلن بود. دهنم از تعجب باز مونده بود. استایل بی
نظیر یک نوازنده کلاسیک کار و زیبایی مدهوش کننده اش دست به
دست هم دادن تا نفسم توی سینه حبس بشه.

خیره به تصویر خیال انگیزی که می دیدم غرق این افکار بودم که
چیزی که می بینم خواب و رویاست یا حقیقت داره؟ اما با باز شدن
چشمای آروین دست از خیالات برداشتم و به خود اومدم... سازش و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

آروم پایین آورد و متحیر بهم زل زد...نمیدونم به چی فکر می کرد اما
نم اشکی که توی چشمش نشست قلبم و به آتیش کشید...خستگی
تو نگاهش موج میزد...آروم به طرفم می اومد یه دلم می گفت:مثل
همیشه پا به فرار بزارم اما دل عاشقم می گفت:شاید این آخرین
فرصت عاشقانه زندگیت باشه...بمون اگر نه ممکنه یک عمر
بخاطرش افسوس بخوری...نمی تونستم حتی نگام و از نگاهش
بگیرم...دوباره مثل جادو شده ها خشکم زده بود...به فاصله یک
قدمیم که رسید و ایساده.از شرم داشتم آب میشدم و میدیدم که از
لرزش بدنم گوشه شالم به شدت تگون می خوره اما چرا قلبم آروم
بود و با آرامش نفس می کشیدم؟همونطور که توی چشمم خیره
مونده بود ویلن و به طرفم گرفت و با صدایی که معلوم بود از خستگی
دور گه شده گفت:این عشق اولم بوده. تا حالا هیچوقت از خودم
دورش نکردم اما می خوام از این به بعد پیش تو باشه چون تا روزی
که به تو نرسم دیگه حتی بهش نگاهم نمی کنم...زبونم به سق دهنم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

چسبیده بود اما آب دهنمو به سختی قورت دادم و با صدایی که بزور از بین لبام بیرون می اومد گفتم: نه...نگاهش بی فروغ تر شد و کمی جلوتر اومد بعد در حالی که قفسه سینه اش از سنگینی نفسهایش بالا پایین میشد گفت: آگه با خودت نبریش حتم بدون که می شکنمش. نمی خوام هیچ کس و هیچ چیز جای تو رو پر کنه...خواهشا, بگیر..نگام سُر خورد روی اون ویلن زیبا...احساس آشنایی بهش داشتم انگار هزاران حرف برای گفتن داشت...اون می تونست بهترین یادگاری از آروین باشه اما مگه من نیومده بودم آب پاکی و رو دستش بریزم...اشک توی چشمام نشست و در حالی که با خجالت به گوشه ای نگاه می کردم با لکنت گفتم: راستش م...من...دارم با...یا...لرزش ساز توی دستش باعث شد جمله ام نیمه کاره بمونه و نگام کشیده بشه سمت صورتش...اونقدر چهره اش برافروخته بود که نزدیک بود پس بیفتم...هر آن ممکن بود ساز از دستش رها بشه اما برخلاف تصورم خودش در مقابلم فرو



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

ریخت... مات و هیرون با چشمای از حدقه بیرون زده نگاش می کردم... در حالی که زانو زده بود و سرش پایین بود آه سوزناکی کشید و با ناله گفت: پس در ست شنیده بودم... با تعجب بیشتری بهش زل زدم... بعد چند لحظه سکوت سرش و بالا گرفت و در حالی که غم از نگاهش می بارید گفت: نمی خواد بگی... من از همه چی خبر دارم. هاج و واج توی چشمای زمردی رنگش خیره موندم... اشکی آروم روی گونه اش غلتید و گفت: خواهش می کنم این کار و نکن.. من نابود میشم... خواهش می کنم... صداس پر از درد بود... دیگه توان ایستادن روی پاهام و ندا شتم. آروم روبروش نشستم و در حالی که باد ست صورتم و پوشونده بودم شروع کردم گریه کردن... شاید اون لحظه اون حرکت بی اراده اولین ابراز عشقم به آروین بود... نمیدونم چقدر طول کشید اما وقتی حساسی خالی شدم سرم و بلند کردم... ویلن روی زمین بود اما خبری از آروین نبود... با دستای لرزون یادگار عشقم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

و برداشتم و توی بغل گرفتم... حس عجیبی به قلبم سرازیر شد. انگار
تکه ای از وجود آروین رو در آغوش کشیده بودم... اون

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساز بوی آروین و می داد و این آروم می کرد... سرم و کنارش
گذاشتم و اشکام آروم روی گونه غلتید... آماده روبروی آینه ایستاده
بودم و به چهره سنگی و آرایش کرده خودم زل زده بودم... چشمم
می سوخت و هنوز آثار ساعتها اشکی که از صبح ریخته بودم توی
چشمم پیدا بود اما بعد چندتا مسکن قوی که برای سردردم خورده
بودم کاملا آروم بودم... انگار احساساتم و خاک کرده بودم... مرگ
احساسم و اون لحظه حس کردم... نگام کشیده شد سمت ویلن که
روی میز کنار تختم گذاشته بودمش و مثل یه اعدامی که امیدی به
زندگی نداره کیفم و برداشتم و با دست و پای اویزون از اتاق زدم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بیرون...همه از صبح بیمارستان بودن آخه زن عمو دوباره حالش بد شده بود و بستریش کرده بودن...زن بیچاره توی اون مدت کوتاه اونقدر پیر و ضعیف شده بود که توی نگاه اول نشناختمش. با دیدنش غم بزرگی توی دلم نشسته بود با دلم سوزی توی آغوش کشیدمش و برای دلداری کنار گوشش گفتم: یاشا الان فقط به دعاهای شما احتیاج داره... مطمئن باشید خدا دعاهامون و مستجاب می‌کنه و یاشا سالم از اتاق عمل بیرون میاد... من دلم روشنه... چشمای پر از اشکش و با سپاسگزاری به چشمام دوخت و لبخند زد... نگاهش یه جور خاصی بود حس کردم چیزایی در مورد تصمیم من شنیده. با خجالت نگام و ازش گرفتم و به صورت تکیده یلدا دوختم. پریشونی احوالش دلم و به درد آورد و بی اختیار اشک توی چشمام نشست... هنوز چند ساعت تا عمل مونده بود... با التماس چند دقیقه از دکترش اجازه گرفتم و از مقابل نگاههای پرسشگر هر دو خانواده وارد اتاق یاشا شدم... رنگش اونقدر پریده و زرد بود که نزدیک بود دوباره اشکم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

جاری بشه اما جلو خودم و گرفتم و با لبخند رفتم طرفش...چشمش مثل همیشه از دیدنم برق نزد اما لبخند محوی روی لبش نشدست و سعی کرد نگاهش و ازم بدزده...دکتر بهم گفته بود که نباید خیلی هیجان زده بشه برای همین سعی کردم به خودم مسلط باشم. کنار تخت ایستادم و آروم گفتم: آدم اینجوری نامزدش و تحویل می گیره؟ سرش و بیشتر پایین انداخت و گفت: حتی اگه واقعا نامزد بودیم با این وضعیتی که پیش اومده همه چی خود به خود منتفی بود...خدا رو شکر که از این بابت دینی به تو ندارم. از حرفش رنجیدم و عصبانی از خودم دستام مشت شدن...من نقش بازی می کردم و در حقیقت تونسته بودم توی اون مدت کوتاه همه حتی خودم و فریب بدم. انگار تازه داشتم بعضی از زوایای شخصیتی خودم و می شناختم. چرا همیشه خودم و فرشته می دیدم در حالی که اونقدر خودخواه بودم که از هر موقعیتی برای خوب نشون دادن خودم استفاده می کردم. تازه داشتم کشف می کردم که اونقدر از خود را ضعیف می کردم که برای آرامش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

وجدانم حاضر شده بودم به همه دروغ بگم تا جایی که از عشقم به
آروین هم بگذرم... پر از تردید و خشم توی افکارم غرق بودم که با
صدای یاشا به خود اومدم و با رنگ پریده نگاش کردم... یاشا با
نگرانی مرتب صدام می کرد و می پرسید: حالت خوبه؟ بیچاره حتما
پیش خودش خیال کرده بود از عشق اونه که به اون روز افتادم. بازی
تلخی رو شروع کرده بودم اما دیگه راه بازگشتی نبود باید ادامه می
دادم. همه جسارتم و جمع کردم و آروم دستم و روی دستش
گذاشتم. تکون خفیفی خورد و خواست دستش و بکشه... انگشتای بی
رمقش و محکم فشردم و در حالی که از خیانتش در حق خودم و بقیه
حالم داشت بهم می خورد توی چشماش خیره شدم و با بی شرمی
گفتم: من.. من عاشقتم یا شا... از لرزش شدید دستش ترسیدم اما
بازم دستش و محکمتر گرفتم. سینه اون از فرط هیجان زیاد بالا
پایین می شد و سینه من از تنگی نفس... بازم از رو نرفتم و همونطور
که توی چشمای از حدقه بیرون زده اش خیره بودم گفتم: تو باید



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

هرچه زودتر از اینجا بیای بیرون چون دلم می خواد شب عروسی
حسام و سحر نامزدیمون و رسما به همه اعلام کنیم. باشه؟ اونقدر از
حرکت من غافلگیر شده بود که دیگه حتی پلک هم نمیزد... از پیشونی
عرق کرده و نف سهای به شماره افتادش فهمیدم زیاده روی کردم و
به قولی که به دکتر داده بودم نتونستم عمل کنم و باعث هیجان بیش
از حد یا شا شدم... واقعا از فریبکاری و دورویی خودم حالت تهوع و
سر گیجه داشتم... دیگه نتونستم تحمل کنم... دست تبار یا شا رو
رها کردم و به سرعت هرچه تمام تر اتاق و ترک کردم تا اشکی که
روی گونه هام سرازیر شده بود رو نبینه... طول راهرو را هم همونطور
دویدم تا حداقل از زیر نگاهای پدر و مادرم فرار کرده باشم... تمام
ساعتهای طولانی که یا شا توی اتاق عمل به سر می برد نگاه همه
خیره به در و مشغول دعا خوندن گذشت تا اینکه بعد از عمری
بالاخره دکتر از اتاق عمل بیرون اومد... تا اون موقع فقط توی فیلما از
این صحنه ها دیده بودم اما به محض دیدن دکتر همه به طرفش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

هجوم بردیم...دکتر با صبر و تحمل زیاد همه رو به آرامش دعوت کرد
و با برداشتن ما سک از صورت خسته اما خوشحالش همه نفس
راحتی کشیدیم و در سکوت مطلق به توضیحاتی که میداد گوش
کردیم...دکتر خبر از موفقیت عمل داد و به همه امیدواری داد که یا شا
به زودی بهبودی کامل پیدا می کنه که یهو زن عمو از هو

ش رفت و صدای هیاهو توی سالن پیچید اما من عین مجسمه تکیه
به دیوار خشکم زده بود...انگار منتظر خبر دیگه ای بودم...نمیدونستم
از این خبر خوشحال باشم یا ناراحت...فقط به این فکر می کردم که
چطوری گندی که زدم و میشه جمعش کرد...به هر راهی که فکر می
کردم به بن بست می رسید...خسته از افکار درهمی که باعث سردرد
شدیدم شده بود گوشه سالن روی زمین سر خوردم...انگار هیچکس
من و نمیدید و با اینکه حال زن عمو از هیجان بهم خورد و به اتاقی
که بستری بود منتقلش کرده بودن چشمای همه از شادی برق



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

میزد... یاشا رو به بخش مراقبتهای ویژه منتقل کردن و من با ذهنی
آشفته همراه بابا و مامان به خونه برگشتم...

ملاقات های پشت سر هم با یاشا که هر روز حالش بهتر می
شد... تغییر رفتار و حرفهای شاهرخ با اون دسته گل بزرگی که روز
آخرین تمرین برام آورد... سرعت نو شدن آلاچیق و حیاط و گلهای
رنگارنگ و تازه ای که آروین با اون کلاه حصیری رو سرش با دست
خودش جای جای خونه رو با هاشون رنگ و روی جدید می
بخشید... رفت و آمدهای حسام و سحر و هیجان زیادشون برای
خرید و آماده شدن برای عروسی... نگاهها و لبخندهای رضایت روی
لب بابا و مامان که انگار دیگه با تصمیم مخالف نبودن... زن داداش
گفتن های همراه با شوخی یلدا... همه و همه رو انگار توی خواب می
دیدم. کابوسی که هر لحظه اش برام مرگ احساس و تداعی می
کرد. بی انگیزه و نا امید بودم اما سعی می کردم به همه لبخند بزنم تا
کسی متوجه درد عمیقی که قلبم و آزار می داد نشه.. تنها همدمم ساز



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

آروین بود که هر وقت دلم خیلی می گرفت توی بغلم می گرفتمش و در حالی که د ستم نواز شگرانه سیم های ظریفش و لمس می کرد، باهانش درد دل می کردم. عطرش و می بلعیدم و گریه می کردم تا سبک بشم... در این بین انگار فقط یا شا بود که تلخی لبخند زورگی روی لبم و حس کرده بود و هنوز نگاهش و ازم می دزدید... دو سه روز بیشتر به عروسی حسام و سحر نمونده بود و همه حتی یلدا خریده ها شون و کرده بودن اما من حوصله خرید ندا شتم و بالاخره به اصرار سحر و مامان از توی ژورنال یه ماکسی برای شب عروسی انتخاب کردم تا خیالشون و راحت کنم و بدون اینکه حتی یکبار لباس و پرو کنم با همون جعبه گوشه اتاق گذاشتمش... همه حتی منیرخانوم اونقدر درگیر کارهای عروسی بودن که متوجه غم بزرگی که روز به روز باعث فاصله گرفتن بیشترم از جمعشون می شد نبودن... به زور چندتا قاشق غذا می خوردم و هر شب به زور مسکن خوابم می برد... روز عروسی فرار سید و من طبق خواسته سحر مثل عروسک



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کوکی همراهش به آرایشگاه بزرگ و مجللی توی جلافا رفتم و در عرض چند ساعت با هنر دست یکی از آرایشگرای ارمنی تبدیل شدم به پرنسس زیبایی که تنها چیزی که توی چشماش می شد دید بی تفاوتی و غم بود...اون لباس زر شکی گیپور در عین پوشیده بودن و سادگی زیبایی خاصی به چهره و اندام بخشیده بود و با آرایش غلیظ صورت و با مش و حالت موهام یه تابلو زیبا ازم ساخته بودن...سحر که توی لباس سفید و زیبای عروس درست شبیه فرشته ها شده بود با دیدنم لب به تحسین گشود و با خوشحالی بغلم کرد...

حسام که توی کت شلوار مشکی دامادی با اون کراوات قرمز از همیشه زیباتر و خوشتیپ تر شده بود از دیدن سحر اونقدر شوکه و ذوق زده بود که بدون اینکه فیلمبردار ازش بخواد عاشقانه دست سحر و بوسید و در حالی چشم ازش برنمیداشت دسته گل عروس و بدستش داد و بعد اینکه چند دور چرخوندش بغلش کرد...بعد اونهمه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

روز پریشونی و غم با دیدن اون صحنه عاشقانه بی اختیار لبخند عمیقی روی لبم نشست... با خودم گفتم: مگه دیدن خوشبختی حسام یکی از آرزو هام نبود پس چرا شب عروسیش از ته دل شاد نباشم... توی ماشین که نشستیم حسام که انگار تازه متوجه من شده بود به سمت عقب برگشت و با ابروهای بالا پریده پر سید: ببخشید این خانوم زیبا کی باشن؟ چش غره ای بهش رفتم و در حالی که یه تای ابروم و بالا انداخته بودم گفتم: چه عجب بالاخره چشمتون ما را هم دید اقا داماد؟ حسام که از سرخو شی زیاد شوخیش گرفته بود نگاهی به سحر انداخت و گفت: چقدر صداش شبیه گلی خودمونه... نه؟ بعد دستی به چونه شیش تیغه اش کشید و در حالی که توی چشمای غضب آلود من نگاه میکرد گفت: ببخشید بانو چقدر قیافتون آشناست من شما رو جایی ندیدم؟... سر و صدای من و سحر همزمان بلند شد و بالاخره حسام دست از شوخی های بی مزه اش برداشت و راه افتادیم سمت آتلیه... چند ساعت بعد درست جلو تالار



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

مجلل کاخ بودیم... با ورود عروس و داماد دی جی شروع کرد به
خوندن آهنگ مبارکباد و هلهله و شادی توی سالن پیچید... بین اشک
شوق پدر و مادر عروس داماد و نگاهی که با تحسین به ما خیره
شده بودن همراه ساقدوشهای کوچولویی که دختر بچه هایی با
لباسهای سفید عروسی دنباله لباس عروس و گرفته بودن تا جایگاه
مخصوص و شیک عروس و داماد کنار حسام قدم به قدم پیش
رفتیم. با نشستن حسام و سحر روی کاناپه سلطنتی قرمز در ست
روبروم با یا شا چه شمع تو چه شمع شدم... اونم کت و شلوار مشکی
پوشیده بود و مثل همیشه جذاب و زیبا شده

بود. از اینکه دیگه توی بستر بیماری نمی دیدمش خوشحال شدم و
از نگاه ماتش با خجالت سرم و پایین انداختم و طوری که جلب توجه
نکنم برگزاشتم سمت جمعیتی که هنوز سر پا ایستاده بودن و در نگاه
اول چشمم توی چشمای سیاه یلدا افتاد که توی ماکسی مشکی پر



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

زرق و برقی که پوشیده بود مثل ماه می درخشید. لبخند زدم و به طرفش رفتم و در حالی که به گرمی بغلش می کردم به رسم همیشه خودم چندتا ناسزا به جای سلام علیک تحویلش دادم. اونم مثل اونروزی مدرسه در حالی که دندونهایش و بهم می فشرد بغل گوشم گفت: خاک تو سرت کنم که هیچوقت آدم نمیشی...

کنار چندتا از دخترهای شر و شیطون فامیل نشستیم و همونطور که با اونها سرگرم حرف زدن بودم به رقص دختر و پسرای فامیل نگاه می کردم که هر کدوم در زیبایی بی نظیر بودن و انواع رقص ها رو هنرمندانه اجرا می کردن... آخرش قسمت نشد که رقص یاد بگیرم و حسام و سورپرایز کنم اما جای غم و خود خوری نبود دیگه، برای همین سعی کردم خوش بگذرونم... عروسی به اوج خودش رسیده بود گرم صحبت با یلدا بودم و داشتیم از ته دل می خندیدیم که با دیدن شاهرخ که به سمت ما میومد خنده روی لبم ما سید و نفس تو سینه ام حبس شد... داشتیم توی دلم خدا خدا می کردم که از من



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نخواد باهاش برقصم و نگام کشیده شد سمت یلدا...اون مثل دخترای دیگه محو تماشای جمال بی مثال شاهرخ بود...من چه حالی داشتم و اونها توی چه فکری بودن...با التماس نگاش کردم اما دیگه دیر شده بود چون شاهرخ در حالی که مودبانه از یلدا و دخترای دیگه که مشتاقانه بهش چشم دوخته بودن,عذرخواهی می کرد دستش و به سمتم دراز کرد و از من درخواست کرد باهاش برقصم...اون میدونست که من اصلا رقص بلد نیستم برای همین توی چشمش خیره شدم و در حالی که قلبم داشت از دهنم بیرون میزد خیلی آروم گفتم:ببخشید نمی تونم قبول کنم.میدونستم رد کردن درخواستش همانا و تعطیل شدن تمرینات با شاهرخ همان اما قرار بود اون شب طبق قرارم با یاشا نامزدیمون و به همه اعلام کنیم پس زندگی رو باخته بودم دیگه ورزش به چه دردم می خورد...گونه های شاهرخ که به قرمزی نشدست آروم آب دهنم و قورت دادم که شاهرخ مغرور که فقط من میدونستم توی دلش چه غوغایی بر پا بود خیلی راحت



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نگاش و ازم گرفت و با پوزخند تلخی به طعنه گفت: اوه...بله...یادم نبود دختر عمو رقص بلد نیست...برگشت که بره اما در عین ناباوری دیدم که یلدا از جا بلند شد و گفت: آگه بخواین من می تونم همراهِتون کنم...دهنم از تعجب باز مونده بود... شاهرخ برگشت و با نگاهی به سرتا پای یلدا گفت: با کمال میل پرنسس زیبا...یلدا و شاهرخ و تا سکوی رقص با دهن باز مونده دنبال کردم. با اینکه از قبل تمرین نداشتم، نمایش زیبا و بی نظیر رقصشون همه حضار و میخکوب کرد و به تحسین واداشت...اون دو تا واقعا به هم می اومدن...از طرز نگاهای معنی دار آخرشون توی چشمای هم جرقه ای توی ذهنم زده شد و از تصور یلدا توی لباس عروس اونم کنار شاهرخ ته دلم قنچ رفت!

یلدا در حالی که چشمش از شادی برق میزدن با لبخند گل و گشادی که روی لبش نقش بسته بود به سمتم اومد و در حالی که دستش و بطرفم دراز کرده بود گفت: خب. خانوم نوبت تو و یاشاست...با شنیدن



اون جمله خنده از روی لبم محو شد و در عین ناباروری زیر چ شمی
نگاش کردم که ادامه داد:مگه قرارت یادت رفته عزیزم؟ یاالله... پا شو
باشا منتظره... منم به عمو اطلاع میدم و ازش اجازه می گیرم تا بعد
رقص شما موضوع رو رسما اعلام کنیم... دندونهام روی هم قفل شده
بودن اما توی اون موقعیت نفس گیر باز سعی کردم خودم و نیازم و
به لاله و مهسا که کنارم نشسته بودن و با تعجب به من و یلدا نگاه
می کردن لبخند زدم و رو به یلدا گفتم: همه میدونن که من بلد
نیستم... یلدا وسط حرفم پرید و با لحن کشداری ادا مه
داد: بعهعله... همه میدووونیم که شما بلد نیستی برقصی اما... من
فکر اونجاشم کردم... پاشو... پاشو... بهونه نیار... آب دهنم و قورت
دادم و همونطور که با دهن باز خشکم زده بود اروم دستم و توی
دستش گذاشتم... پرحرارت و سریع من و از جا کند و به دنبال
خودش کشوند و به سمتی که یاشا نشسته بود برد... با چشمای از
حدقه بیرون زده و بدن سست و یخ کرده پشت سرش کشیده می



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شدم... یا شا با دیدن ما از جاش بلند شد و به سمتمون اومد... شلوغ بود و شاید کمتر کسی توجهش به ما جلب می شد اما من حس می کردم چشمای همه زووم شده روی من... یا شا چشم غره ای به یلدا رفت... انگار اونم توی عمل انجام شده قرار گرفته بود و راضی به نظر نمی رسید برای همین شروع کرد به عذرخواهی... اما من هیچ صدایی نمی شنیدم و فقط به حرکت لباس خیره مونده بودم... باند سفید دور سرش حواسم و به اتفاقات شمال برد... انگار از اون روزها سالهای سال گذشته بود... چقدر احساس پیری می کردم... همونطور غرق افکارم شو شم بی حرکت روبروی یا شا ایستاده بودم و به چشمای از همیشه معصوم ترش زل زده بودم که با کشیده شدن دستم توسط یلدا و لمس دست گرم یا شا انگار از یه خواب طولانی پریده باشم،
نفسهام به شماره ۱



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

فتادن و عرق سردی روی بدنم نشست... یلدا بعد از گذاشتن دست
من توی دست دادا شش لبخند موزیانه ای تحویل جفتمون داد و در
حالی که توی چشمای گرد شده من نگاه می کرد گفت: خب... این
گوی و این میدان... آهنگم که عا شقانه اس... برید و سطر بینم چه می
کنید... منم میرم با عمو صحبت کنم... دامن لباسش و جمع کرد و به
سرعت از ما دور شد... دلم می خواست می تونستم فریاد بکشم و
بگم نه... اما حتی نتونستم لب باز کنم... یاشا بهم نزدیک شد و با لحن
مهربونی گفت: نترس... هیچ مشکلی پیش نمیاد...

وقتی انگ شتای ظریف و لرزوم رو بین پنجه مردونه اش گرفت انگار
از اوج روی زمین افتادم و خودم متوجه تغییر رنگ گونه هام شدم اما
وقتی دست دیگه اش گودی کمرم و لمس کرد احساس کردم یه
سطل پر از آب یخ روی سرم خالی شد. تکونی خوردم و سعی کردم
خودم و عقب بکشم که یاشا فشار خفیفی بدستم وارد کرد و به
آرامش دعوت کرد. خودم و توی دام بدبختی ابدی گرفتار می



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دیدم...یه لحظه چشمام سیاهی رفتن و سالن شروع کرد دور سرم چرخیدن. توی اون حال فقط مرگ می تونست خوشحالم کنه که با صدای مهیب شکسته شدن چیزی صدای ملایم موزیک قطع شد و توجه همه به سمت صدا جلب شد. صحنه ای رو که می دیدم باور کردنی نبود. انگار دا شتم خواب می دیدم. اصلا فکر نمی کردم آروین هم توی مراسم شرکت کرده باشه... انگار در حال فرار از اون محیط که هم برای من و هم برای اون مسموم بود خورده بود به یکی از میزها و همراه میز و وسایل شکستنی روش نقش زمین شده بود... از دیدنش توی اون وضعیت حالم بدتر شد و خودم و از بغل یاشا بیرون کشیدم. خواستم برم سمتش اما نتونستم. سرش و بالا آورد... یه جوری نگام کرد که تا عمق وجودم لرزید. یه آقای برای کمک جلو رفت و سعی کرد از زمین بلندش کنه اما اون به شدت دستش و پس زد و خودش پا شد و در حالی که نا امیدانه نگاهش و ازم می گرفت لنگان لنگان سالن و ترک کرد... با رفتن آروین سکوت سالن شکسته



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شد و همه‌مه بین مهمون‌ها پیچید...همونطور آ شفته و گیج سر جام خشکم زده بود که با با همراه پیرمردی از ته سالن به سمتم اومدن...بی اختیار از گوشه چشم به یا شا نگاه کردم. سرش و پایین انداخته بود و دستهایش توی جیب شلوارش بود.نمیدونم چطور متوجه نگاهم شد که سرش و بالا گرفت و در حالی که حلقه چشمای مغرورش پر از اشک بود آهی کشید و گفت:بهتره بری دنبالش گلی...با تعجب توی چشماش خیره موندم که سرش و دوباره پایین انداخت و ادامه داد:من همه چیز و میدونم بعد با بغض سنگینی که باعث لکنتش شده بود گفت:من...درست وقتی رسـ یدم که...تو...دل‌باخته اون شده بودی...اولش نتونستم با این موضوع کنار بیام و می خواستم هر طور شده تو رو بد ست بیارم اما با اتفاقی که توی پا ساز افتاد فهمیدم که همیشه عمری با زنی که دلش پیش مرد دیگه ایه زندگی کرد...حالا اگه تو هم بخوای من حاضر به این ازدواج نیستم...با دهن باز فقط به حرفهایی که می شنیدم گوش می کردم...



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

قطره اشکی که روی گونه یاشا غلتید قلبم و آتیش زد اما انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود... یا شا به سرعت از کنارم گذشت و بین جمعیت گم شد... هم یاشا و هم آروین و شکسته بودم. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: لعنت به من!

گرمای دست بابا روی گونم باعث شد از دنیای خیالات بیرون بیام و به چشمهای مهربونش نگاه کنم... تازه فهمیدم که پهنای صورتم خیس از اشکه... بابا رو کرد به پیرمردی که همراهش بود و گفت: اینم پرنسس من گلرخ خانوم. همزمان نگام سر خورد سمت چهره آروم و دلنشین پیرمرد که همونطور با چشمهای نمناک بهم خیره شده بود. نگاهش اونقدر برام آشنا بود که لحظه ای فکر کردم جایی دیدمش... با صدای ضعیفی گفتم: سلام... پیرمرد همونطور که هنوز بهم خیره مونده بود لبخندی زد و گفت: سلام با با... نگاه متعجبم کشیده شد سمت بابا که نگاش و ازم گرفت و دستی پشت پیرمرد کشید و در حالی که عا شقانه نگاش می کرد گفت: حاج آقا پدر بزرگ



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

آروینه دخترم و البته... با شروع دوباره موزیک بقیه جمله بابا رو نتونستم بشنوم... از شوک های پشت سرهمی که توی اون چند دقیقه برام رخ داده بود گیج بودم... حیرون به چشمهای مهربون پیرمرد خیره شدم و توی دلم گفتم: پدر بزرگ آروین؟... اما اون مرد اصلا شبیه پدر بزرگ دیوسیرتی که آروین ازش حرف میزد نبود... عین منگلا فقط نگاشون می کردم... حاج آقا دستمال ابریشمی سفیدی از توی جیبش درآورد و چشمای نمناکش و پاک کرد... احساس نزدیکی خاصی نسبت بهش داشتم. انگار سالها بود می شناختمش... نگاه مهربونش، دستمال ابریشمی توی دستش و موهای موج دار و پر پشت یک دست سفیدش من و یاد پدر بزرگم انداخت و ذهنم کشیده شد به دوران کودکی... روزهای شادی که پدر بزرگ هنوز بین خاطراتش زنده بود و زندگی می کرد... بی اختیار لبخندی روی لبم نشست و سرم و به نشونه احترام کمی خم کردم... دلم بدجور برای آروین شور میزد برای همین از بابا و حاج آقا عذرخواهی کردم و به



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سمت در خروجی سالن براه افتادم...در حالی که با دقت اطراف اون
باغ پر درخت و بزرگ و دید میزدم و صدای تق تق پاشنه

های کفشم توی فضا می پیچید، توی نور لامپهای رنگی و سنگ
فرش شیک و ماریچ پیش رفتم اما بجز چند تا خانم و آقا که از
فرمهایی که تنشون بود میشد فهمید از خدمه های تالار هستن هیچ
کس اون اطراف دیده نمیشد... خسته و نا امید روی نیمکت چوبی که
نزدیکم بود نشستم و با دقت بیشتری به اطراف چشم چرخوندم...بی
انرژی نفسم و بیرون فوت کردم که با شنیدن صدای یاشا انگار
جریان برق از تنم عبور کرد...به سرعت از جا پریدم و با چشمهای
گرد شده دور تا دورم و نگاه کردم...بازم کسی و ندیدم برای همین
فکر کردم خیال برم داشته که یاشا از پشت درختی که کنار نیمکت
بود بیرون اومد. از سرخی چشمه‌هاش میشد فهمید که گریه کرده اما
هنوز نگاهش پر از غرور بود. با شرم سرم و پایین انداختم...



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

یک محکمی به سیگار توی دستش زد و اون و روی زمین انداخت و در حالی که با پنجه کفشش لهش می کرد همراه با آهی سنگین دود سیگار و بیرون فوت کرد و گفت: اونجا ست... و با دست به گوشه ای از باغ اشاره کرد بعد به سرعت ازم دور شد. مات و متحیر ایستادم و تا وقتی که وارد سالن می شد با نگاهم تعقیبش کردم. بازم حتی بهتر از خودم من و فهمیده بود و بازم آرامش برام به ارمغان آورده بود. چقدر دلم می خواست می تونستم بخاطر اونهمه گذشت که مطمئنا حاصل عشق بود ازش سپاسگزاری کنم. اون نمونه یک عاشق و انسان واقعی بود و میدونستم گرفتن این تصمیم براش کار راحتی نبوده... قطره های اشک سرازیر شده روی گونه هام و با پشت دست پاک کردم و به سمتی که آدرس داده بود راه افتادم... در گوشه ای ترین ضلع باغ آبنا می سنگی سفیدی بود... جلوتر رفتم و بالاخره آروین و پشت آبنا دیدم... مثل سربازی که توی جنگ شکست خورده در حالی که موهایش و با هر دو دستش چنگ زده بود روی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

چمن های کنار آبنا نشسته بود... دلم برایش ضعف رفت. آروم آروم به سمتش قدم بر میداشتم که گویی صدای کفشم باعث شد به سمتم بچرخه... اخمهای درهم و چشمهای به خون نشسته اش سر جا میخکوبم کرد... انگار به واقعی بودن تصویری که می دید شک داشت چون از جاش پا شد و در حالی که چشمهایش و ریز کرده بود با حالت منگی خاصی شقیقه هاش و فشرد و باز نگام کرد بعد با ابروهای درهم کشیده تلو تلو خوران به سمتم اومدم... از رفتارش معلوم بود که مسته و این من و ترسوند... پاهام سست شده بودن و در حالی که قلبم به شدت خودش و به در و دیوار سینه می کوبید، وحشت زده روبروش ایستاده بودم و توان حرکت نداشتم. یه قدمیم که رسید ایستاد و چند بار پلک زد بعد یهو ابروهایش از هم باز شد و نزدیک تر اومد. دیگه موندن و جایز ندیدم برای همین قدمی به عقب برداشتم که یهو پاشنه کفشم گیر کرد به کناره های سنگ فرش و تعادل من و از دست دادم. نزدیک بود پرت بشم روی شمشادهای پشت سرم که



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

آروین پیش دستی کرد و دستم و تو هوا گرفت. بین زمین و آسمون
معلق بودم و با ترس به صورت جدی و اخموی آروین خیره مونده
بودم اما طولی نکشید که مثل پرکاه از زمین کنده شدم و بعدش
خودم و توی بغلش دیدم. بدون معطلی شروع کردم به دست و پا
زدن و با چشمای بسته مرتب به سینه اش مشت می کوبیدم. چند
قدمی که رفت پاهام و روی زمین احساس کردم. می خواستم پا به
فرار بزارم اما پشت یقه ام و گرفت و محکم بغلم کرد. بدنم عین بید
میلرزید و ترس باعث شده بود توی اون موقعیت هیچ حسی بهش
نداشته باشم اما وقتی گرمای نفسهایش و روی گردنم حس کردم
تمام قدرتم تحلیل رفت...

وقتی گرمای نفسهایش و روی گردنم حس کردم تمام قدرتم تحلیل
رفت و در حالی که نفس نفس میزدم بوی عطر تلخش مشامم و پر
کرد و دست از تلاش برداشتم... نمیدونم چقدر طول کشید اما رفته
رفته نفسهای منم آروم و آرومتر شد... بدنم اونقدر بی حال و لخت



شده بود که تقریبا در حالت بی هو شی بسر می بردم و چشمام پر خواب شده بودن... آرامش خاصی داشتم که تا اونموقع حتی توی بغل مامان تجربه اش نکرده بودم. بالاخره صورتش و از بین موهام بیرون آورد و با صدای گرفته ای کنار گوشم نجوا کرد: خواهش می کنم... خواهش می کنم گلی... این کار و با من نکن... آگه با اون پسره ازدواج کنی من یک روز هم دوام نمیارم... میمیرم می فهمی... به خدا می میرم. سیلاب اشکهایش گردنم و خیس کرد و قفل دستهای قوی و مردونش آروم از دور کمرم باز شد... رهام کرد و روش و بر گردوند طوری که پشتش به من بود... بزور سرپاهام ایستاده بودم اما سعی کردم به خود پیام و تعادل و حفظ کنم... برگشتم و نگاش کردم. با دستهای صورتش و پوشونده بود و شونه هاش از شدت گریه می لرزیدن... با دیدن آروین توی اون حالت عجز دلم آتیش گرفت و بغض عجیبی گلوم و چنگ زد. همونطور که داشتم خفه می شدم با صدای لرزون و ضعیفی فقط تونستم بگم: یاشا از ازدواج با من



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

منصرف شد بعد در حالی که با اون کفشهای پاشنه بیست سانتی به سختی راه می رفتم به سمت سالن راه افتادم...وارد سالن که شدم چشمم به عروس و داماد افتاد که روی سکوی رقص که با نور چراغهای رنگی زیر پاشون منظره رویایی و زیبایی ساخته بود می رقصیدن...حسام و سحر با آهنگ زیبایی که خودم باره

ا و بارها شاهد تمرینشون با اون آهنگ زیبا بودم حرکات عاشقانه و بی نظیری رو به نمایش گذاشته بودن و توجه همه رو به خودشون جلب کرده بودن طوری که اصلا کسی متوجه ورود من نشد انگار حتی کسی متوجه غیبتم نشده بود...نفسم و بیرون فوت کردم و وارد یکی از اتاقهای پرو لباس که درست کنار در ورودی تالار قرار داشتن شدم و توی آینه نگاهی به صورتم انداختم تا بعد از اونهمه گریه و وضعیت آرایشم و چک کنم...خوشبختانه بخاطر مواد آرایشی خوبی که آرایشگر ماهر استفاده کرده بود. صورتم از اولشم بیشتر می



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

درخ شید. خیالم راحت شد و بی اختیار دستم و روی گردنم در ست
روی جای بوسه داغ و رد اشکهای آروین کشیدم و رفتم به لحظه ای
که توی بغلش بودم... هری دلم فرو ریخت و لبخند عمیقی روی لبم
نشست...

آخر شب بعد از کلی چرخ زدن توی خیابونهای زیبای چهارباغ
بالاخره به همراه فامیلهای نزدیک جلوی آپارتمانی که بابا برای
حسام خریده بود جمع شدیم و بین اشک شوق پدر و مادرها، عروس
و داماد دست در دست هم به خونه بخت رفتند... به محض ورودم به
خونه مستقیم به اتاقم پناه بردم... بعد از اینکه به سختی گیره ها رو
از توی موهام درآوردم رفتم حمام... شب خوبی رو سپری کرده بودم
اما ته دلم اصلاً خوشحال نبودم... با اینکه حسام بعد نامزدیش زیاد
خونه نبود اما انگار تازه داشتیم نبودش و حس می کردم از طرفی هم
یادآوری چهره افسرده یا شا اشکم و درآوردن و در حالی که خودم و
بغل کرده بودم زیر دوش کلی گریه کردم... صبح با صدای تقه های



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

مداومی که به در اتاقم می خورد بیدار شدم... منیر خانوم باز صدایش و انداخته بود تو سرش و هی غر میزد. منگ بودم و سرم کمی درد می کرد. بزور از تخت پایین او مدم و تلو تلو خوران رفتم و در و باز کردم... منیر خانوم که چشماش از خوشحالی برق میزدن با دسته گل مریمی که توی دستش بود وارد اتاق شد... چشمام و مالیدم و با صدای دو رگه ای گفتم: سلام. صبح بخیر... با افاده خاص خودش گلها رو توی گلدون نزدیک تخت گذاشت و در حالی که پرده ها رو کنار میزد گفت: صبح بخیر یا ظهر؟ خانوم خانوما! بعد رو کرد به من که هنوز نگام روی گلها ثابت مونده بود و گفتم: این گلها رو آقای مهندس برای شما فرستاده... متحیر نگاش کردم که ادامه داد: چقدر مهربون و آقا و برازنده اس این پسر... مهندس مهندس گفتن منیر خانوم قند تو دلم آب می کرد اما سعی کردم لبخندم و جمع کنم و سرم و پایین انداختم. منیر خانوم که انگار پی به حال دلم برده بود در حالی که از کنارم می گذشت کاملا با منظور آهی کشید و با حسرت گفت: خوش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بحال دختری که زنش میشه... با شنیدن اون جمله اخمام و تو هم کشیدم و با چشم غره ای بهش رفتم اما اون در حالی که از اتاق بیرون می رفت شونه ای بالا انداخت و با صدای کشداری گفت: وای... می خواستم جوابش و بدم که گوشیم زنگ خورد. بی اعتنا به منیر خانوم به سمت گوشی رفتم و در حالی که نگام به گلهها بود روی تخت ولو شدم و بدون اینکه صفحه موبایل و نگاه کنم به خیال اینکه یلداس، تماس و وصل کردم و با بی حالی گفتم: الووو.. مکث تقریبا طولانی کسی که پشت خط بود باعث شد نگاهی به شماره بندازم. شماره نا شناس بود برای همین قطع کردم و گوشی و روی میز انداختم... به دقیقه نکشید که دوباره زنگ موبایل توی گوشم پیچید. با بی حوصلگی نفسم و فوت کردم و گوشی و برداشتم. دوباره همون شماره بود. وصل کردم و خیلی محکم گفتم: بله...

اما با شنیدن صدای آروین از پشت گوشی مثل فنر از جا پریدم و با چشمای دریده گوش کردم... در حالی که صداش از هیجان زیاد می



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

لرزید دوباره سلام کرد.دهنم از حیرت کاملا باز مونده بود و قدرت تکلم نداشتم اما توی همون حال به این فکر میکردم که شماره من و از کجا بدست آورده؟آروین که از صدای تند نفسهام پی به حال خرابم برده بود ادا مه داد:امیدوارم بخاطر دیشب از من ناراحت نباشید چون واقعا حالت عادی نداشتم.یادآوری اتفاق شب قبل اونم از زبون خود آروین باعث شد خون به صورتم هجوم بیاره و از خجالت عین لبو بشم اما همزمان لبخند پر رنگی روی لبم نشسته بود که هرچه تلاش می کردم جمع نمیشد.خلاصه بین توضیحاتش تونستم بفهمم که شماره ام و از منیرخانوم گرفته و بهش قول داده که من نفهمم.وقتی در مورد کنسل شدن ازدواج من و یا شا سوال می کرد خوشحالی و امید توی صدایش موج میزد اما من بجز چند تا بله و خیر که به زور تونستم بگم حتی نشد بخاطر گلهای زیبایی که برام فرستاده بود ازش تشکر کنم...گوشی که قطع شد اونقدر هیجان زده و خوشحال بودم که نزدیک بود جیغ بکشم اما با کمی بالا و پایین



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

پریدن و ورجه و ورجه کردن روی تخت سروته ق ضیه را هم آوردم و شماره اش و به اسم گلی سیو کردم و با همون لباس خواب که بلوز شلوار گلدار کرمی گل و گشادی بود رفتم پایین...بابا و مامان طبق معمول روی کاناپه راحتی طوسی رنگ سه نفره جلوتی وی لم داده بودن و فیلم می دیدن. با خوشحالی وصف ناپذیری صورت هردوشون و غرق بوسه کردم و قهقهه بابا و غرغره های مامان توی سالن پیچید. منیر خانوم که از سروصدای ما خنده شیرینی رو

ی لبای پهنش نقش بسته بود با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و رو به من گفت:ها...چیه زلزله خانوم؟ بعد مدت ها بالاخره خنده ات و دیدیم...بعد کاملا با منظور گفت:خبریه شیطون؟ چشمام و براش لوچ کردم و گفتم:عشق منی بعد با لبای غنچه به طرفش رفتم و با حرص گفتم:یه بوس از اون لبای خوشگلت بده تا بگم چه خبره تپل خانوم... با اخم ظریفی روش و برگردوند و گفت:تپل چیه من فقط یکم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

پریم. بغلش کردم و گونه پر و سفتش و محکم بوسیدم و آروم گفتم: خبرا که پیش شماست تپلم... فکر کنم فهمید که آروین رازداری نکرده و زود نگاش پریشون شد و باعث شد خنده ام دوباره شدت بگیره... سر میز نهار بابا موضوعی رو عنوان کرد که کم مونده بود از تعجب شاخ دربیارم. در حالی که قاشق و چنگال توی دستام می لرزیدن با دهن نیمه باز به لبهای بابا چه شرم دوخته بودم و چیزایی که می شنیدم واقعا باور کردنی نبود...

چرا تا حالا کسی بهم نگفته بود که بابا عمویی داشته که سر بهم خوردن ازدواج دخترش و بابای من سالهای سال با کل فامیل قطع رابطه کرده و در واقع اون همون پدربزرگ آروینه... نگام توی چشمای بابا قفل شده بود و نفس تنگی گرفته بودم... واای خدا چی می شنیدم؟! مادر آروین نامزد بابا بوده اما درست سر سفره عقد میگه نه و بلوایی بپا میکنه که نگو... همه فامیل اونهارو طرد می کنن و مجبور میشن از اون محله برن... بابا بعد از اون اتفاق دچار افسردگی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شدید میشه و دو سال تمام خودشو توی خونه حبس می کنه تا اینکه خانواده مامان اینا پیداشون میشه و همسایه روبرویی خونه پدربزرگ میشن...بابا از طریق پنجره کوچیک اتاقش که تنها راه ارتباطش با دنیای بیرون بوده مامان و می بینه و یک دل نه صد دل عاشقش میشه و کم کم از لاک تنهائیش بیرون میاد و بالاخره بعد چند ماه آمد و رفت خانواده ها با هم از مامان خواستگاری می کنن و با عشق و تفاهم با هم ازدواج می کنن...تا روزی که آروین به شرکت بابا میره و خودش و معرفی می کنه هیچ کس از سرانجام خانواده عمو و اون دختر سرکش و مغرورش خبری ندا شته...اما بابا که به گفته خودش بعد از ازدواجش اونهارو بخشیده بود بعد از آشنائی با آروین به دیدن عموی پیرش میره و اونو میبینه. پیرمرد بیچاره برای بابا تعریف کرده که همیشه از دور خانواده اشو زیر نظر داشته اما هیچوقت جرات نکرده خودش و نشون بده حتی روز مرگ برادرش...و توی این مدت سختیهای زیادی کشیده...تا اینکه با اومدن آروین فکری به سرش



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

میزنه و این شرط و برارش میزاره تا از طریق اون بتونه بابا رو ببینه و ازش حلایت بطلابه...در واقع آروین و طعمه کرده تا به خواسته خودش برسه اما آروین اونقدر توی عاشقی سنگ تمام میزاره و اونقدر از خودگذشتگی می کنه که هم دل پدربزرگش نرم میشه و هم دل بابا رو می بره...باورم نمیشد بابا داشت می گفت آروین و عمو قراره آخر هفته بیان خواستگاری...قا شق که از دستم توی بشقاب افتاد تازه تونستم خودم و پیدا کنم...تمام رگهای بدنم خشک شده بودن.از جام پا شدم و شل و وارفته گفتم:نه!!!بعد بدون اینکه چیز دیگه ای بگم از جلوی نگاههای منتظر و متحیر بابا و مامان گذشتم و در حالی که شک داشتم خوابم یا بیدار با دست و پای ناتوان خودم و به اتاقم رسوندم و با افکار مغشوش گوشه تخت خوابم کز کردم...صدای بابا توی سرم تکرار میشد...پس تمام این مدت مامان و بابا از همه چی خبر داشتن اما چیزی به من نگفته بودن...اونقدر از دست همشون عصبانی بودم که دلم می خواست با کله برم تو



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دیوار... ا شکم آروم سرازیر شد و از سادگی و حماقت خودم منتفر
شدم...

هر کاری کردم نتونستم عصبانیتم و کنترل کنم. چندبار گوشه‌ی رو
برداشتم که به آروین زنگ بزنم اما نشد... در این بین شاید بعد از من
اون کمترین تقصیر و داشت اما باید بابت ورود احمقانه اش به خونه
ما که هنوز برام پر از ابهام بود تو ضیح می داد... برافروخته به سمت
کمد لباسهام رفتم و یه بلوز آستین بلند مشکی با شلوار جین مشکی
پوشیدم و زود موهام و با کلیس جمع کردم و یه شال ساده مشکی
انداختم روی سرم و از اتاق زدم بیرون... خوشبختانه اون موقع کسی
توی سالن و آشپزخونه نبود. با عجله زدم بیرون... با اینکه نزدیکای
عصر بود اما هنوز نصف حیات زیر نور سوزان آفتاب بود... چشمام و به
سنگ فرش داغ کف حیات دوختم و در حالی که تند و محکم قدم بر
میداشتم سریع پیچیدم توی حیات پشتی و یک راست رفتم سمت
اتاق آروین و بدون معطلی چند ضربه محکم به در کوبیدم. دستم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

برای زدن ضربه بعدی بالا رفته بود که یهو در باز شد و دستم توی هوا معلق موند... با باز شدن در بوی عطرش همراه با هوای خنک کولر به صورتم خورد و دیوونم کرد... در حالی که از دیدن من یکه خورده و ابروهایش از تعجب بالا پریده بودن گفت: تو؟... از موهای ژولیده و چشمای خواب آلوده اش معلوم بود که از خواب پریده... بی اختیار نگام سر خورد سمت اندام لخت و بی نهایت زیبا و ورزیده اش و نفسم توی سینه حبس شد... نگاهش توی چشمم قفل بود و نفسهای کشدارش سینه عضلانش و بالا و پایین می برد... ماتم برده بود و از عصبانیت چند دقیقه پیش خبری نبود به خودم نهیب زدم که: چی شد گلی تا دیدیش دوباره همه چی یادت رفت؟ چند ثانیه ای مات و متحیر نگاش کردم و آب دهنم و قورت دادم و در حالی که قلبم به شدت می تپید و بدنم مثل بید می لرزید با خجالت سرم و پایین انداختم و با صدایی که سعی می کردم لرزش ندا شته باشه گفتم: تا کی می خوای به این مسخره بازی ادامه بدی؟ سکوتش باعث



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شد سرم و بالا بگیرم اما جرات نکردم به چشماش کنم. به گوشه ای خیره شدم و با لحن نیش داری ادامه دادم: هه...خونه عمو جون اونقدر جا نداشت که یه اتاق بهت بده که مجبور نشی بیای اینجا باغبونی کنی؟ بازم سکوت جوابم بود برای همین دوباره جوش آوردم و با صدای بلندتری گفتم: امیدوارم توجیه عاقلانه ای برای این کار داشته باشی... سکوت دوباره اش باعث شد ناراحتیم بیشتر بشه و واقعا به نقطه جوش برسیم. در حالی که اخم عمیقی بین ابرو هام نشست بود با چشمای دریده از خشم توی چشماش زل زدم و فریاد زدم: چیه؟ زبونت و موش خورده؟ چرا نمیگی اینجا چیه کار می کنی؟ هان؟ چهره اش غمگین و خیس عرق بود و در حالی که لباش بهم چسبیده بود ناامیدانه نگام می کرد...

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دل‌م بحالش سوخت اما سکوتش رو توهین به خودم میدونستم. سرم
و بر گردوندم و در حالی که به سعی داشتیم بغضم و قورت بدم
گفتم: همین حالا... و سایلنت و جمع می‌کنی و میری... برای همیشه... و
به سرعت ازش دور شدم... وارد اتاقم شدم و محکم در و پشت سرم
بستم. خیلی تند روی کرده بودم اما واقعا دست خودم نبود... رو سریم
و از سرم کشیدم و با لچ پرت کردم یه گوشه. صورتم گر گرفته
بود. قیافه ناراحت‌آروین یه لحظه هم از جلو چشمم دور
نمیشد. نشستم لبه تخت و سرم و بین دستام گرفتم. از اینکه هیچ
کس حتی آروین احساساتم و جدی نگرفته بود از خودم بدم می
اومد. اشکی آروم روی گونه سوزانم غلتید. نکنه حرفم و گوش کنه و
بره؟ این سوال و مدام از خودم می پرسیدم اما بعد خودم و دلداری
می دادم که غیر ممکنه آروین بعد اینهمه سختی کوتاه بیاد و بخاطر
دو کلمه حرف قهر کنه... افکار ضد و نقیضی به مغزم هجوم آورده
بود... دل‌م می خواست برگردم و ازش معذرت خواهی کنم. باید یه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

جوری خودم و آروم می کردم و راهی بهتر از حمام آب سرد سراغ
نداشتم...دوش آب سرد کمی آروم کرد...سشوار و خاموش کردم و
مشغول بافتن موهام بودم.صداهایی که از حیاط می اومد توجهم و
جلب کرد گوشام و تیز کردم و رفتم سمت تراس و از اون بالا سرک
کشیدم.آروین با چمدون بسته روبروی بابا ایستاده بود و سرش و
زیر انداخته بود و بابا با تعجب دلیل رفتنش و می پرسید و سعی می
کرد جلوش و بگیره...انگار داشتم کابوس میدیدم.وقتی راهشو کشید
که بره دنیا جلوی چشمام سیاه شد و غم بزرگی توی گلوم چنگ
انداخت...می خواستم فریاد بزنم:برگرد...لحظه آخر برگشت و نگاهی
به سمت تراس اتاق من انداخت.انگار زمان متوقف شده بود.حتی
نفسم بالا نمی اومد.عینک آفتابی که زده بود و از دیدن سبزی
نگاهش محروم شده بودم.راه افتاد و من در حالی که داشتم خفه
میشدم با قدمهای لرزون عقب عقب برگشتم توی اتاق و همونطور
مات و متحیر از پشت پرده حریر تماشاش کردم...در و که پشت



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سرش بست، حس غربت عجیبی توی دلم نشدست. انگار پایان دنیا بود... آروم خم شدم و روی زمین نشستم و در عزای عشق بر باد رفته و جای خالی قلبم به تلخی گریه کردم...

یک هفته از رفتن آروین گذشته بود و توی این مدت به کلی افسرده شده بودم. هر وقت اسمی ازش توی خونه می اومد همه هوش و حواسم میرفت سمت گوینده تا بلکه خبری از محبوبم بشنوم اما هیچ کس خبر جدیدی از اون نداشت... بارها خواستم بهش زنگ بزنم اما هر بار غرور لعنتیم اجازه نداد. سردرگم و گیج و بی هدف روزهای گرم خردادماه و به شب می رسوندم بدون اینکه به چیزی جز آروین فکر کنم. یلدا هم خیلی کم بهم زنگ میزد و سرش گرم کلاسهای تست کنکور بود اما از همیشه شادتر بود انگار دیگه اونقدر ا به من وابسته نبود. وقتی ازم خواست باهم بریم ثبت نام کنیم الکی گفتم: توی خونه می خونم اما در حقیقت حتی به کنکور فکر هم نمی کردم. بیشتر اوقاتم به گوش کردن آهنگهای عاشقانه ای که خاطرات آروین و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

برام زنده می کردن می گذشت و گریه تنها مرحم دوری از اون بود. گاهی ویلنش و ساعتها توی بغلم می گرفتم و باهاش درددل می کردم. خوراکم شده بود اشک و بیشتر خوابهام کابوس تکراری از دست دادن آروین... توی چ شمای بابا و مامان نگرانی رو میدیدم اما هر بار از زیر جواب دادن به سوالاتشون در میرفتم. حتی حسام و سحر هم متوجه تغییر رفتار و لاغری و رنگ پریدگی چهره ام شده بودن... اما دل سوزیهای تکراری منیرخانوم و اطرافیان بیشتر از اینکه بهم کمک کنه باعث فرار از جمع و دور شدنم از اونها می شد. دل من فقط تشنه دیدار آروین بود و هیچ چیز دیگه ای نمی تونست خوشحالم کنه... تا اینکه یه روز عمو (پدربزرگ آروین) سر زده به خونمون اومد. با اومدنش انگار جون دوباره گرفته بودم. با وسواس کت و دامن قهوه ای شیکی از بین لباسهام انتخاب کردم و پوشیدم و با دستهایی که از هی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

جان زیاد می لرزیدن رژ صورتی کم رنگی زدم و با نوک پنجه چند ضربه روی گونه هام زدم تا کمی رنگ بگیرن و بعد از اینکه چندتا نفس عمیق کشیدم، رفتم پایین... اینبار دیگه برام غریبه نبود با صدای بلند سلام کردم و رفتم توی بغلی که برام باز کرده بود. با مهربونی دستی روی سرم کشید و من و روی کاناپه دو نفره کنار خودش نشوند. بازم چشماش نمناک بود. کمی نگام کرد و گفت: اینقدر شباهت واقعا عجیبه. متعجب نگاهش کردم. در حالی که توی چشمام زل زده بود گفت: جل الخالق و نگاهش کشیده شد سمت بابا. منم بی اختیار سریع به چهره بابا که به قرمزی میزد نگاه کردم. نگاهای معنی داری بین شون رد و بدل شد که من سر در نیاوردم. نگام سر خورد سمت مامان که سرش و زیر انداخته بود و چهره اش کمی درهم بود. نمی فهمیدم دلیل اینهمه تغییر حالت و ناراحتی بابا و مامان بخاطر چه موضوعیه... شباهت من با کسی که عمو می گفت چرا باعث اون سکوت سنگین شده بود؟



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

طاقت نیاوردم. سکوت و شکستم و پرسیدم: در مورد کی حرف میزنید
عمو جان؟ من شکل کی ام؟ عمو به سمتم چرخید و در حالی که با نگاه
مهربونش باز بهم زل زده بود آهی کشید و گفت: نمی خواستم با
یادآوری گذشته ناراحتی پیش بیاد اما تو اونقدر شبیه اونروزای
دخترم هستی که نتونستم جلو زبونم و بگیرم. از آروین شنیده بودم
اما شب عروسی ح سام که دیدمت واقعا برام باور کردنی نبود و از
اونشب تا الان بی تاب بودم یه بار دیگه بینمت با بابا جون، بعد
دستمال سفید ابریشمیش و از جیبش درآورد و جلو چشماش
گرفت. چی می شنیدم؟ من؟ شکل دختر بی پروای عمو بودم یعنی
شکل مادر آروین؟ با رنگ پریده نگاهی به بابا و مامان کردم و تمام
خاطرات مدت آشنائیم با آروین عین یه فیلم بی سر و ته به عقب
برگشت... روز اولی که آروین و کتک زدم و اون در حالی که دستهایش
به نشونه تسلیم بالا برده بود کف کوچه نشسته بود و با حیرت به من
چشم دوخته بود، جلو چشمم رنگ گرفت. تازه داشت معنی خیلی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

چیزها برام روشن می شد. یعنی دقیقا روزی که من عاشق آروین شدم اون از دیدن دختری که اونهمه به مادرش شباهت داشت شگفت زده شده بود. کم کم داشتم دلیل کار هاش و درک میکردم. روزی که توی کافی شاپ رنگ به رنگ میشد و نمی تونست حتی به چشمام نگاه کنه و من به حساب شرم و متانتش گذاشتم. اون روز بارونی توی شمال و طرز نگاهش. ورود عجیب غریبش به خونمون و سکوت و نگاه ناامیدانه روز آخر... یعنی این مدت اون بدنبال چهره ای بود که یاد مادرش و برایش زنده میکرد و من معنی اون نگاهای عمیق عاشقانه را که انگار تا ابدیت ادامه داشت نفهمیده بودم... پس چرا اونقدر التماس می کرد که با یاشا ازدواج نکنم؟ پیاله هر دو چشمم پر از اشک بود از جام بلند شدم و از حضورشون عذرخواهی کردم و تا شکهایم رسوا نمکرده بود به سرعت اونجا رو ترک کردم. در و پشت سرم قفل کردم و در حالی که تکیه داده بودم همونجا سر خوردم رو زمین. شکهایم مثل رودی خروشان روی گونه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

هام جاری شده بودن و مغزم به کلی از کار افتاده بود. اونقدر تصاویر و کلمات درهم و برهم توی سرم تکرار میشدن که داشتم دیوونه می شدم. بدنم بی حس شده بود و اتاق با همه و سایلش دور سرم می چرخید. چند لحظه بعد همه جا تاریک بود و فقط چشمهای آروین و روبروم می یدم. احساس کردم توی آسمون رها و معلقم و بعد در هاله ای از نور فرو رفتم... با حس سوزشی توی دستم چهره ام درهم شد و پلکهای سنگینم و به زور باز کردم. نور سفید مهتابی که بالای سرم بود چه شمم و زد و مجبور شدم چندبار چه شمام و باز بسته کنم. کمی که به نور عادت کردم نگام دور تا دور اتاق کوچیک چرخید و تازه تونستم بفهمم توی بیمارستانم...
خانوم پرستار بعد از اینکه سرم و چک کرد با لبخند ملیحی نگاهی به من انداخت و گفت: خانوم خوشگله معلومه خیلی عزیزی که یه ایل آدم دنبالت راه افتادن... بزور لبخند محوی زدم و چشمام و دوباره رو هم گذاشتم... نمیدونم چقدر گذشته بود که گرمی دستی روی دستم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

باعث شد از خواب بیدار بشم و چشمهای خسته ام و باز کنم. دور تا دور تخت پر از آدم بود. نگام به ترتیب از چهره بابا به مامان بعد حسام و سحر و یلدا و شاهرخ و عمو و زن عمو و در آخر توی چشمای همیشه نمناک عموی پیر بابا ثابت موند. عمو جان روی صندلی کنار تختم نشسته بود و دستمو تو دستش گرفته بود. دوباره بیدار شون چشم چرخوندم شاید آروین و بینم اما نبود حتی یا شاهم برای دیدنم نیومده بود. توی صورتهای بشاش شاهرخ و یلدا نگاه کردم و بهشون لبخند زدم. حدسم درست از آب دراومده بود شاهرخ جای من و کنار یلدا گرفته بود و از صمیمیتشون می شد فهمید که رابطشون کاملا جدیه... برای یلدا خوشحال شدم اما دوباره بیاد عشق بر باد رفته خودم چشمهام پر اشک شدن و باز چشمام و بستم. دلم نمی خواست دیگه روی این دنیای هزار رنگ و بینم. هر کدوم به سهم خودش دلش می خواست دلسوزی کنه اما صداهاشون و اونقدر درهم و برهم و گنگ می شنیدم که انگار به زبون دیگه ای حرف می



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

زدن...بین صحبتها شون آوردن ا سم آروین باعث شد همه حوا سم
جمع و جور کنم.بابا که حس می کردم

دست دلم خیلی وقته که برایش رو شده از عموجان سراغ آروین و
گرفت و عمو با لحن غمگینی گفت:آروین دو روز پیش برگشت ایتالیا
تا با پولی که از سهم الارث مادرش گیرش اومده بدهی هاش و بده و
دوباره شرکت ور شکسته اش و سرپا کنه و از نو شروع کنه... شوک
بزرگ رفتن آروین از ایران تیر خلاصی بود که درست توی سرم
شلیک شد و آه از نهادم برآورد...مرده بودم اما آروم چشم باز
کردم..در ست جایی که همیشه قلبم با شنیدن اسم آروین پر شتاب
میزد خالی خالی بود.تکونی به خودم دادم و نشستم و در حالی که
مات و متحیر به روبرو خیره بودم, باز حالت تهوع و سرگیجه به
سراغم اومد...د ستهام و روی صورتم گذا شتم و با بغض گفتم:می
خوام برم خونه...روزها با بی رحمی اومدن و رفتن اما هرگز کسی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خنده ای روی لبهام ندید. بعد از تلاشها و دلسوزیهای زیاد بالاخره خانواده هم با گلی جدید کنار او مدن و پی مشکلات خودشون رفتن... به بهانه خوندن برای کنکور بیشتر مواقع خودم و توی اتاقم حبس می کردم و ساعتها به گذشته فکر می کردم. ویلن آروین و توی کمد گذاشتم تا کمتر جلو چشمم باشه چون طاقت دیدن اونم نداشتم... با روزهای بلند و گرم ساختم تا بالاخره روز کنکور فرا رسید و به معنای واقعی گند زدم به امتحانم و با دست و پای آویزون از جلسه بیرون اومدم. با اعصاب داغون داشتم میرفتم سمت ماشینم که بوی عطر آشنای آروین سر جا میخکوبم کرد. به سرعت اطرافم و از نظر گذروندم و در حالی که دستم و محکم روی قفسه سینه ام می فشردم تا با که قلبم آرومتر بزنه بین جمعیت بدن بال آروین گشتم. خبری نبود... نفسم و همراه آه سردی رها کردم و توی دلم به سادگی خودم خندیدم که چرا هنوز به برگشت آروین امید دارم... یلدا از دور برام دست تکون داد و در حالی که با موبایل مکالمه می کرد



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

همراه با لبخند گل و گشادی به سمتم اومد. میدونستم اونی که پشت خطه کسی نیست جز شاهرخ که اونجوری لبخند و روی لبای یلدا نشونده... پفی کردم و با بی حوصلگی اون کسی رو که عطر آروین و استفاده کرده بود لعنت کردم... توی راه باز یلدا از خوبیهایی شاهرخ تعریف کرد و من علیرغم میل باطنی گوش کردم و برای اینکه خوشـ حالیش و خراب نکنم حتی نگفتم امة جانم و خراب کردم... خو شحال و مطمئن از اینکه حتما قبول میشه آهنگهای شاد گذاشت و اونقدر ورجه وورجه کرد تا بالاخره شادیش به منم سرایت کرد و باعث شد بعد مدتها لبخند رو لبام بشینه... به خواسته یلدا به یاد دوران دبیرستان رفتیم همون کافی شاپ نزدیک خونه و قهوه سفارش دادیم. البته قهوه ای که از گلوی من پایین می رفت بیشتر زهرمار بود تا قهوه چون همش چشمم روی اون میز گوشه سالن که م سوول ثبت تنها خاطره قرار گذاشتم با آروین بود ثابت مونده بود اما دیگه یاد گرفته بودم غم بهام فقط مال خودمه برای همین



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

هراز گاهی لبخندی تحویل یلدا می دادم تا از حال درونم خبردار نشه... یلدا که اونروز خیلی پرچونه شده بود بین حرفه‌هاش گفت که یا شاق صد داره دوباره برگرده خارج... با تعجب توی چشمه‌هاش که حالا دیگه خیلی خوشحال نبود نگاه کردم اما چی می‌تونستم بگم یا پرسیم فقط میدونستم یا شا هم مثل من حال خوبی نداره و شاید اینجا موندن اونقدر براش سخت شده که تصمیم به برگشت به دیار غربت گرفته... یا شا هم مثل من همه چیزش و باخته بود... اگر عشق من به سال نکشیده اینقدر ویرانم کرده بود داغ یا شاداغ سالهای سال عاشقی بود و من حالا درک می‌کردم که کنار اومدن با همچین شکستی کار ساده‌ای نیست و شاید سالها زمان نیاز بیره تا روح زخمی اون التیام پیدا کنه... دلم بحال سرنوشت خودم و یا شا بدجوری سوخت و اشک دوباره مهمون چشمام شد... یلدا هم با چشمه‌های اشک آلود ته فنجون قهوه اش رو سرکشید و گفت: پاشو بریم...



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

روسریم و درآوردم و در حالی که صورت گُر گرفته ام و باهاش باد میزدم روزنامه رو روی میز جلو مبلمها انداختم و روی کاناپه ولو شدم و به صفحه خاموش تلویزیون چ ششم دوختم...مامان دلا سوزانه دستی روی شونه ام گذاشت و گفت:ناراحت نباش سال بعد حتما قبول میشی عزیزم...بیچاره مامان نمیدونست که دیگه این چیزا نمی تونه من و ناراحت کنه...زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و در حالی که نفسم و بیرون فوت می کردم آرام گفتم:ناراحت نیستم مامان,بعد از جام پاشدم و رفتم سمت آشپزخونه و از بطری توی یخچال یه لیوان آب ریختم و لاجرعه سرکشیدم و همونطور با دست و پای آویزون از پله ها بالا رفتم تا بازم با خودم خلوت کنم...خبر تکان دهنده مهمونی خداحافظی یاشا با سور قبولی یلدا و نامزدیش با شاهرخ همه رو غافلگیر کرد...جشن شلوغ و با شکوهی بود و من و برد به شبی که یاشا تازه برگشته بود و بعد مدتها دیدمش...فاصله اش با جشن قبلی فقط چندماه بود اما توی این مدت کم. اونقدر سختی کشیده بودم که



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

حس می کردم به اندازه ده سال پیر شدم...اون گلی شاد و خجالتی کجا و این دختر افسرده که با کوچکترین تلنگری اشکش روان میشد کجا...نگام کشیده شد سمت یلدا که توی لباس نامزدی صورتی رنگ کنار شاهرخ نشسته بود و فارغ از احوال دیگران موفقیت تحصیلی

و عشقی خودش رو جشن گرفته بود...خنده های از ته دل و مستانه اون و برق چشمهای شاهرخ که همش در حال پچ پچ کردن زیر گوش یلدا بود بی اختیار لبخند روی لبم نشونده بود اما وقتی یا شا رو با چهره تکیده و چشمهای به گودی نشسته دیدم بدجوری دلم خون شد بدتر از اون حتی کوچکترین نگاهی به من نکرد...ما هر دو بازنده بودیم.بازنده هایی که خوب می تونستن درد همدیگه رو بفهمن اما هر دو خودمون و بدست باد سپرده بودیم...اون شب هم بعد از صرف شام به خواهش بعضی از جوونها یا شاپوشت پیانو نشسته و با صدایی که لبریز از غم بود آهنگ "سلام آخر" از "احسان خواجه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

امیری" را در نهایت احساس اجرا کرد و اشک خیلی هارو درآورد... "خدا حافظ ای همنشین همیشه... خدا حافظ ای داغ بر لب نشسته. تو تنها نمی مانی ای مانده بی من.. تو را می سپارم به دل‌های خسته... "در اون بین سارا دختر عموی زیبای یا شا که توی ماکسی قرمز آتیشی پر زرق و برق و بلندی که پوشیده بود بین همه خانمها میدرخشید مثل ابر بهار اشک می ریخت و معلوم بود که حال خوبی نداره... از مهمونی قبل می شناختمش و میدونستم که علاقه زیادی به یا شا داره... دلم بحالش سوخت و در حالی که با محبت بهش خیره شده بودم با خودم گفتم: بیچاره سارا هم یکی از قربانیهای سرنوشته و بی اختیار اشکم روان شد.

بالاخره روز کنکور فرا رسید و به معنای واقعی گند زدم به امتحانم و با دست و پای آویزون از جلسه بیرون اومدم. با اعصاب داغون داشتم میرفتم سمت ما شینم که بوی عطر آشنای آروین سر جا میخکوبم کرد. به سرعت اطرافم و از نظر گذروندم و در حالی که دستم و محکم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

روی قفسه سینه ام می فشردم تا بلکه قلبم آرومتر بزنه بین جمعیت بدنبال آروین گشتم. خبری نبود... نفسم و همراه آه سردی رها کردم و توی دلم به سادگی خودم خندیدم که چرا هنوز به برگشت آروین امید دارم... یلدا از دور برام دست تکون داد و در حالی که با موبایل مکالمه می کرد همراه با لبخند گل و گشادی به سمتم اومد. میدونستم اونی که پشت خطه کسی نیست جز شاهرخ که اونجوری لبخند و روی لبای یلدا نشونده... پفی کردم و با بی حوصلگی اون کسی رو که عطر آروین و استفاده کرده بود لعنت کردم... توی راه باز یلدا از خوبیهای شاهرخ تعریف کرد و من علیرغم میل باطنی گوش کردم و برای اینکه خوشحالیش و خراب نکنم حتی نگفتم امتحانم و خراب کردم... خوشحال و مطمئن از اینکه حتما قبول میشه آهنگهای شاد گذاشت و اونقدر ورجه وورجه کرد تا بالاخره شادیش به منم سرایت کرد و باعث شد بعد مدتها لبخند رو لبام بشینه... به خواسته یلدا به یاد دوران دبیرستان رفتیم همون کافی شاپ نزدیک خونه و قهوه



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

سفرارش دادیم.البته قهوه ای که از گلوی من پایین می رفت بیشتر زهرمار بود تا قهوه چون همش چشمم روی اون میز گوشه سالن که م سوول ثبت تنها خاطره قرار گذا شتتم با آروین بود ثابت مونده بود اما دیگه یاد گرفته بودم غم بهام فقط مال خود مه برای همین هراز گاهی لبخندی تحویل یلدا می دادم تا از حال درونم خبردار نشه...یلدا که اونروز خیلی پرچونه شده بود بین حرفه‌هاش گفت که یا شاق صد داره دوباره برگرده خارج...با تعجب توی چشمه‌هاش که حالا دیگه خیلی خوشحال نبود نگاه کردم اما چی می تونستم بگم یا بپرسم فقط میدونستم یا شا هم مثل من حال خوبی نداره و شاید اینجا موندن اونقدر براش سخت شده که تصمیم به برگشت به دیار غربت گرفته...یا شا هم مثل من همه چیزش و باخته بود...اگر ع شق من به سال نکشیده اینقدر ویرانم کرده بود داغ یا شا داغ سالهای سال عاشقی بود و من حالا درک می کردم که کنار اومدن با همچین شکستی کار ساده ای نیست و شاید سالها زمان نیاز بیره تا روح



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

زخمی اون التیام پیدا کنه...دلم بحال سرنوشت خودم و یاشا بدجوری سوخت و ا شک دوباره مهمون چ شمام شد...یلدا هم با چ شمه‌های اشک آلود ته فنجون قهوه اش رو سرکشید و گفت:پاشو بریم... فقط من می تونستم حال سارا رو بفهمم...کمر بند تزئینی بلندی که از لب سم آویزون بود و اونقدر توی دستم فشرده بودم که کاملاً چروک شده بود اما به هر سختی که بود جلو ریزش اشکم و گرفتم.به همین خاطر چشمام بدجوری می سوختن.نزدیک شدن به سارا شاید بهترین فرصت و آخرین کاری بود که می تونستم برای یاشا انجام بدم.با اتمام آهنگ یاشا مثل دفعه قبل با حالت گرفته جمع و ترک کرد و رفت طبقه بالا.سارا که تازه گریه اش آرام گرفته بود دستمالی که توی دستش بود رو با حرص ریز ریز می کرد.رفتم و روی صندلی خالی کنارش نشستم.میدونستم که بخاطر چونه لقی یلدا سارا هم مثل بیشتر دخترای فامیلشون از علاقه یاشا به من خبر داره اما سعی کردم خونسرد باشم...سینه ای صاف کردم و خیلی محکم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گفتم: سلام. آروم به طرفم چرخید و در حالی که انگار توی چشمم
دنبال چیزی می گشت با صدای حریرمانندی جواب سلامم و داد و
همونطور منتظر موند. چشماش خیلی به چشمهای یلدا شبیه بود
همونقدر سیاه و البته خیلی معصوم. حس خوبی که نسبت بهش توی
دلم نشدست باعث شد بهش لبخند بزنم و بگم: شاید فکر کنی آدم
فوضولیم اما واقعا قصد فوضولی ندار

م فقط دو ست دارم کمک کنم... توی نگاهش خوندم که اصلا سر از
حرفام در نیآورده... حقم داشت برای همین سعی کردم واضح تر
حرف بزنم. سرم و پایین انداختم تا راحت تر باشم و گفتم: در مورد
یاشاس... من... اصلا دلم نمی خواد اون از ایران بره و چون حسم
میگه تو بهش علاقه داری می خوام کمک کنی تا مانع رفتنش
باشیم. باز هم با تعجب و در سکوت بهم خیره مونده بود. سرم و بلند
کردم و توی چشمای حیرت زده اش زل زدم و ادامه دادم: من مطمئنم



تو تنها زنی هستی که می تونه یا شا رو خو شبخت کنه اما باید اول بهش فرصت داد تا خودش و پیدا کنه و این ممکن نیست جز با کمک خدا و همکاری تو...مهربونتر نگاش کردم و گفتم:همه تلاشم و می کنم تا بعدا پشیمون نباشم.تو هم باید هم به خودت و هم به یاشا کمک کنی...دوباره کاسه درشت چشماش پر اشک شد و در حالی که با ناباورانه نگام می کرد با صدای ضعیفی گفت:هر کاری بگی می کنم.فقط بگو چه کاری از من ساخته اس؟با مهربونی دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم:تو کافیه فقط خودت باشی و شجاعت و جسارت گفتن حرف دلت و داشته باشی همین, بعد اونو غرق ابهام گذاشتم و و از بین جمعیت پراکنده وسط سالن خودم و به پله ها رسوندم.خوب دقت کردم و وقتی مطمئن شدم جز سارا کسی متوجه من نیست پله ها رو تند تند رفتم بالا...پشت در اتاق یاشا نفسی تازه کردم و در حالی که از استرس و هیجان سراپا می لرزیدم نگاهی به اطراف انداختم و چندتا تقه به در زدم...



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

طولی نکشید که در باز شد و یاشا از بین دود غلیظی که توی اتاق جمع شده بود توی چهارچوب در نمایان شد. با دیدن من یکه خورد ولی در حالی که ابروهاش و توهم کشیده بود نگاش و ازم گرفت و همونطور که جلو در و سد کرده بود سرش و پایین انداخت و گفت: بفرمایید... کاری داشتید؟ نگاهی به موهای ژولیده ای که توی پیشونیش ریخته بودن انداختم آب دهنمو قورت دادم و در حالی که اضطرابم بیشتر از قبل شده بود گفتم: اجازه بده بیام تو... با کلافگی دستی توی موهایش کشید و در حالی که از بالا پایین شدن شدید قفسه سینه اش معلوم بود تنفسش خیلی منظم نیست اروم از جلو در کنار رفت... سریع رفتم داخل و در و بستم بعد در حالی که به سرفه افتاده بودم اول از همه پنجره رو باز کردم تا حجم زیاد دودی که توی اتاق پیچیده بود بیرون بره و هوای تازه رو توی ریه هام کشیدم تا کمی حالم جا اومد بعد برگشتم سمت یاشا... تکیه اش به دیوار بود و هنوز سرش و زیر بود. چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: چرا می



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خوای برگردی به جایی که بهش تعلق نداری؟ بهتر نیست بجای
لجبازی در مورد تصمیمی که گرفتی یه کم بیشتر فکر کنی؟ زن عمومی
بیچاره چه گناهی کرده با اون قلب مریضش؟ با همون اخمهای در هم
کشیده زیر چشمی نگاه گذرایی توی صورتم انداخت و در حالی که
روش و به جهت دیگه ای می چرخوند پوزخند تلخی زد...انتظار
نداشتم اینقدر طلبکارانه برخورد کنه برای همین رنجیدم و در حالی
که سعی می کردم به اعصابم مسلط باشم نفسم و بیرون دادم و
گفتم: ببین یا شا...توی این قضیه من هیچ گناهی ندارم. حس تو از
اولش یک طرفه بوده چون من همیشه به چشم برادرم به تو نگاه
کردم حتی همون موقع که با هم قهر کردیم. نمی خوام فکر کنی وجود
مرد دیگه ای روی تصمیمم اثر داشته، نه اصلاً اینطور نیست حتی
اگه... با حرکت شدید دستش حرفم و برید و در حالی که انگشتش و
به نشونه سکوت روی لبش گذاشته بود چشمش و بست. عمل
ناگهانی و تندش باعث شد سریع سکوت کنم. هاج و واج به نیمرخ



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

چهره اش زل زده بودم. عضلات فکش از فشاری که به دندونهاش می آورد منقبض شده بود. قطره اشکی که روی گونه اش سر خورد از چشم من پنهون نمودند. همونطور عصبی به طرف تخت خوابش رفت. سیگار دیگه ای از بسته روی میز کنار تخت درآورد و روشن کرد بعد در حالی که هنوز پشتش به من بود با صدای خشنی گفت: لطفا از اینجا برو. همین الان و بدون که رفتن من هیچ ربطی به اتفاقاتی که افتاده نداره بعد نشسته لبه تخت و در حالی که باز سرش و پایین انداخته بود با پشت دست رد اشک و از گونه هاش پاک کرد و با یک محکمی که به سیگارش زد چهره افسرده اش توی انبوهی از دود محو شد...

میدونستم با اون حالی که داره و اینطوری که پیش میره توی غربت حتما خودش و نابود می کنه... از اجاجتش خونم به جوش اومد. عصبانی سریع خودم و بهش رسوندم و سیگار و از بین انگشتاش کشیدم بیرون و با صدای بلندی گفتم: تو اونقدر مغروری



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

که غیر از خودت هیچ کس و نمی بینی...چطور ادعای عاشقی می کنی؟ یا شا که از حرکت ناگهانی و تند من یکه خورده بود چند لحظه با ابروهای بالا پریده بهم زل زد اما خیلی زود خودش و جمع و جور کرد و حیرتش به عصبانیت تبدیل شد. از جا پرید و در حالی که هنوز اشک توی چشمش موج میزد با فاصله نزدیکی توی چشمم خیره شد و در حالی که نفسهای عصبی به صورتم می خورد با صدایی که از خشم می لرزید گفت: تو...حق نداری احساسات من و زیر سوال ببری...من به احترام عشق پاکی که بهت دارم ازت گذشتم چون اولین و آخرین چیزی که برام مهمه خوشحالی و خوشبختی تو بوده و هست بع

د در حالی که از لرزش بدنش,لخته مویی که توی پیشونیش افتاده بود هم به ارتعاش درآمده بود,برگشت و در حالی که پشتش و بهم بود با لحن غمگینی گفت: برو...اما اگر روزی کسی باعث آزار و مانع



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خوشبختی تو بشه مهر مرگ رو توی شناسنامه خودش زده...چه اون
پسره اجنبی و چه هرکس دیگه ای...قسم می خورم...حالا هم زودتر
از اینجا برو تا حرف و حدیثی درست نشده...قلبم یه پارچه آتیش
شده بود بخاطرش،بی صدا اشک ریختم و مات و مبهوت فقط نگاش
کردم...از خودگذشتگی و عشق پاکش واقعا قابل ستایش بود.اون به
خاطر من حاضر شده بود یک عمر تنهایی رو به جون بخره و همچنان
توی آتیش عشقی که اینهمه سال جوونیش و برایش به هدر داده تا
آخر عمر بسوزه...بغض سنگینی راه گلوم و سد کرد اما نباید اینجوری
تمام میشد...من بخاطر موضوع مهمی رفته بودم و باید به انجام
میرسید.با تمام سعی بغض و قورت دادم و گرفته گفتم:سارا هم توی
همون آتیشی میسوزه که من و تو سوختیم اما تو اونقدر مغروری که
نخواستی اون و بینی...اشک می ریختم و در حالی که صدام می
لرزید ادا مه دادم:چرا با سارا ازدواج نمی کنی؟ باور کن اون تنها
دختریه که میتونه تو رو خوشبخت کنه...با چشمای از حدقه بیرون



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

زده به طرفم چرخید. دلم نمی خواست شنونده اعتراضش باشم...دیگه منتظر نمودم دامن لباسم و بالا گرفتم تا نخورم زمین و به سرعت از اتاق زدم بیرون...

سعی و تلاش من و سارا هیچ نتیجه ای نداد و درست دو روز بعد یا شا از ایران رفت...اونقدر از دستش عصبانی بودم که برای بدرقه اش نرفتم اما اونروز سرگشته تر از گذشته ساعتها اشک ریختم و به خدا التماس کردم تا دلم و اونقدر آروم کنه که بتونم با اونهمه احساسات شکست خورده و افکار درهم و برهم و ضد و نقیض کنار بیام...بعد برگشت از فرودگاه یلدا به دیدنم اومد...چه شماش از گریه براق شده بودن.وقتی بغلم کرد نتونستم جلو خودم و بگیرم و زدم زیر گریه...انگار سالها بود منتظر اون آغوش دوستانه بودم.هر دو چند لحظه توی بغل هم ا شک ریختم اما یلدا دلش اونقدر پر بود که من مجبور شدم ساکتش کنم...اشکهایش و که پاک کرد گفت:راستی اینو یا شا داده که بدم به تو...شال سفیدم و که از سفر شمال دست



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

یا شا مونده بود از توی کیفش درآورد و به طرفم گرفت... دست دراز کردم و شالو ازش گرفتم و آتشی که بخاطر یا شا توی قلبم شعله کشید دوباره اشکم و سرازیر کرد. یلدا با دلسوزی دستم و گرفت و گفت: این از سرنوشت عشق یا شا اما امیدوارم لااقل تو به عشقت برسی عزیزم و با گفتن اون جمله باز بغضش ترکید و با همون حال به سرعت اتاق و ترک کرد... تارک دنیا شده بودم و روزهای بلند و گرم تابستون و کنج اتاقم که تبدیل شده بود به غار تنهاییم به شب می رسوندم و بیشتر شبها با کابوسهای وحشتناکی که می دیدم از خواب می پریدم... حسابی لاغر شده بودم و چشمام به گودی نشسته بود. اونقدر تنها و افسرده بودم که خبر بارداری سحر هم نتونست شادم کنه... طوری که مامان و بابا تصمیم گرفتن ببرنم پیش روانپزشک. با هر زور و اجباری بود چند جلسه رفتم مطب دکتر اسلامی که مرد میانسال و مهربونی بود. اون می تونست گوش شنوایی برای درد دلهام باشه اما مشکل من، فراق آروین بود و دردش بجز دیدن



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

دوباره اون درمانی نداشت... اما رفتن به جلسات دکتر زیاد هم بد نبود. اون بهم یاد داد که احساساتم و سرکوب نکنم و گفت که فقط کافیه به موقع روی رفتارهام کنترل داشته باشم. یکی از روشهایی که بهم کمک کرد این بود که لااقل برای دیدن فیلم خودم و مجبور کنم با خانواده وقت بگذرونم و این رفته رفته روحیه ام و کمی بهتر می کرد اما پاییز با برگریزان و باد و بورانش از راه رسیده بود و اون حال و هوا گاهی به آشفتگی احوالاتم دامن میزد... چهره باغ هر روز افسرده تر و بی رنگ و رو تر میشد و دیگه اثری از گلهای زیبا و با طراوت آروین نبود. گاهی دستم میرفت که شماره اش و بگیرم اما همچنان غرورم مانع میشد. با بارش اولین بارون پاییزی، با اینکه نیمه های شب بود نتونستم طاقت بیارم و دیوونه وار و پنهان از دید اهالی خونه با همون تاپ و شلوار نازکی که تنم بود رفتم بیرون و زیر بارون اونقدر قدم زدم و اشک ریختم که خیس خیس شدم. می خواستم برگردم اما همه ذهنم کشیده شد سمت حیاط



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

پشتی که توی اون مدت جرات نکرده بودم پام و اونجا بزارم و بی اختیار راه افتادم به اون سمت... خیلی وقت بود که دلم می خواست برم و حداقل اتاق آروین و از نزدیک بینم. آب از سر و صورتم پایین می ریخت و حسابی سردم شده بود و می لرزیدم اما اونقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم چطور از حیاط پشتی سر درآوردم. اون محیط بزرگ را فقط دو تا چراغ کم نور روشن کرده بود و میشه گفت تقریبا تاریک بود. باد ملایمی که بین شاخ و برگ درختها می پیچید و سایه های روی دیوارها را تکون می داد، باعث وحشتم شد اما چسبیده به دیواری که منتهی میشد به اتاق آروین پیش رفتم و با هر ترس و لرزی که بود، بالاخره رسیدم و چراغی رو که سر در اتاق قرار داشت، روشن کردم. دست لرزونم و پیش بردم و د

ستگیره رو چندبار چرخوندم اما در قفل بود... دلم خیلی گرفت. انگار ته دنیا ایستاده بودم و هیچ راه نجاتی باقی نمونده... بی اختیار بغضی



توی گلوم نشست و اشکم سرازیر شد...دلم می خواست مثل اونروز
در میزدم و آروین در و بروم باز می کرد تا بهش می گفتم:برای
همیشه اینجا بمون تا منم بتونم نفس بکشم.بهش بگم:حتی اگر
عاشقم نیستی فقط باش تا زنده بمونم...زجر بی پایان فراق دست از
دل بیمارم بر نمیداشت و مثل دیوونه ها دلم می خواست سرم و
بکوبم توی در...تمام بدنم رعشه گرفته بود و توان ایستادن ندا شتم
برای همین همونجا سر خوردم روی زمین و در حالی که زانوهام و
بغل کرده بودم بی پناه و دربه در از ته دل زجه زدم و به خدا التماس
کردم تا آروین و برگردونه...نمی فهمیدم چی داره به سرم میاد فقط
عین بچههای بهونه گیر بجای شکرگزاری همی شگی با لبای آویزون
آروین و ازش طلب کردم و تا توان داشتم گریه کردم...نمیدونم چقدر
طول کشید اما صدای قدمهای آهسته کسی که به اون سمت می اومد
باعث شد به خودم پیام و بخزم کنار ستونی که اون نزدیک بود و
پشتش پناه بگیرم...سایه مردونه ای، روی سنگ فرش نمایان



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

شد. نزدیک بود جیغ بکشم و پا به فرار بزارم اما با دستهام محکم جلوی دهنم و گرفتم و با چشمای از حدقه بیرون زده زل زدم به اون سمت... نفسم بالا نمی اومد و تپش قلبم اونقدر زیاد بود که می ترسیدم صدایش به گوش اون مرد برسه!

نفسم و تو سینه حبس کرده بودم و نگام به سایه ای بود که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشد تا اینکه اونقدر جلو اومد تا سایه اش کاملا روی دیوار نقش بست. معلوم بود مرد قوی هیکلیه... از ترس تا مرز سکته رفتم و در حالی که در دهنم و هنوز محکم گرفته بودم که صدام درنیاد، چشمام و روی هم فشردم اما با شنیدن صدای چرخیدن کلید توی قفل، فکرهای جورواجوری به مغزم هجوم آورد. با کنجکاو باز از کنار ستون نگاهی به اون سمت انداختم و از چیزی که دیدم شوکه شدم... باورکردنی نبود. اولش فکر کردم دارم خواب می بینم اما خودش بود... خود آروین بود که داشت در اتاق و باز می کرد. از دیدنش نزدیک بود از خوشحالی بال در بیارم. اما مگه اون



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نباید الان ایتالیا با شه؟ اینو از خودم پر سیدم و در حالی که قند توی دلم آب میشد از خدا رو شکر کردم که چقدر زود حاجتم و برآورده کرده بود... وقتی در باز شد و آروین رفت داخل بدن سراپا سست و لرزانم و جمع و جور کردم و به کمک ستون تونستم سرپاهام بایستم... همونطور که هنوز پشت ستون پناه گرفته بودم نگاه دیگه ای سمت اتاق انداختم... در باز بود و کلید روی در... پس نیومده بود که بمونه... فکر از دست دادن دوباره اش باعث شد دلم هُری بریزه پایین... نباید فرصت و از دست می دادم... باید کاری می کردم. با خودم گفتم: هرطور شده باید آروین و برگردونم. اما چطوری؟ توی اون شرایط کاری ازم بر نمی اومد. یه لحظه فکری از ذهنم گذشت و بدون اینکه به عواقبش فکر کنم دمپایی هام و درآوردم و در حالی که روی نوک پنجه راه می رفتم خودم و به اتاق رسوندم و آروم و بی سر و صدا کلید و از قفل بیرون کشیدم بعد آروم و پاورچین پاورچین برگشتم سر جام... ترس و سرما باعث شده بود بدنم مثل بید شروع



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

به لرزیدن کنه... کلید و محکم توی دستم فشردم و سراسیمه دمپاییم و پوشیدم که پا به فرار بذارم اما صدای بسته شدن در سر جا میخکوبم کرد. چسبیدم به ستون و همونطور که سعی می کردم صدای نفس نفس زدنم و آروین نشنوه کلید و توی جیب شلوارم گذاشتم و دوباره دستم و جلو دهنم گرفتم. در حالی که آروم آب دهنمو قورت می دادم یه بار دیگه از کنار ستون سرک کشیدم. آروین برای کلید حتی داشت جیبهای خودش و می گشت... با خودم گفتم: اینم کار بود کردی؟ خاک تو سرت گلی... حالا این کلید به چه دردت می خوره؟ واقعا پیدا همیشه راست میگه که تو هیچوقت آدم نمیشی... ابرهای پراکنده ذهنم و کنار زدم و دوباره نگاهی انداختم. فکر کنم رفته بود داخل اتاق و بگرده. خوشبختانه قسمتی که من بودم خیلی کم نور بود برای همین خیالم راحت بود که دیده نمیشم اما وقتی عطسه ام گرفت، حسابی چرتم پاره شد...



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

آخه اونقدر عطسه هام شدید بود که هر موقع عطسه میزدم صدایش تا دوتا خونه اونورتر هم می رفت...دماغم و گرفتم تا بلکه جلو عطسه رو بگیرم اما بدتر شد و با صدای بلندی عطسه کردم اونم دوتا پشت سر هم...معلوم بود، حسابی سرما خورده بودم و میدونستم چند روز می افتم تو رختخواب اما وقت فکر کردن به این چیزا نبود. باید هرچه زودتر اونجا رو ترک می کردم. نگاه دیگه ای سمت اتاق انداختم. در هنوز نیمه باز بود و خبری از آروین نبود. سریع برگشتم که پابه فرار بزارم اما با دیدن آروین اونم در ست رو بروم نفس تو سینه ام حبس شد و چسبیدم به ستون...دیگه از این بدتر نمیشد. تپش قلب و لرزش بدنم اونقدر شدید بود که دچار نفس تنگی شده بودم. نه قدرت تکلم داشتم و نه می تونستم چشمم از چشمای حیرت زده آروین بردارم. اونم ساکت بود و نابارورانه بهم خیره مونده بود...معلوم بود که حالش از من بهتر نیست...چند لحظه توی همون حالت ب سر بر



دیم تا اینکه با قطره آبی که از نوک موهای خیسم روی گردنم چکید و سر خورد توی یقه باز لباسم احساس سرمای بیشتری کردم و باعث شد دوباره عطسه بزنم... از خجالت گونه هام رنگ گرفتن که صدای بم و زیباش توی گوشم طنین انداز شد... در حالی که حول شده بود با لکنت گفت: تو... اینجا... چکار می کنی؟ بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سمت من باشه در حالی که به طرف اتاقش راهنماییم می کرد خیلی آمرانه و جدی گفت: بیا بریم تو... زود باش تا بدتر از این سرما نخوردی... خیلی دستپاچه بود برای همین بدون حرف عین جوجه اردک پشت سرش به سمت اتاق راه افتادم... توی اون هوای بارونی بوی عطرش گیج کننده تر شده بود اما باعث میشد بیشتر حالت عطسه داشته باشم. جلو در اتاق پاهام بی اختیار فرمان ایست دادن. وایسادم و مردد نگاش کردم. حالا می تونستم توی نور چهره اش و واضح بینم... لاغرتر شده بود با ته ریش و موهای خیس و



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

ژولیده اما بازم زیبایی و جذابیتش خیره کننده بود...برق شادی خاصی
چشمای سبز آیش و جذابتر کرده بود...تردیدم و که دید سرش و
زیرانداخت و جلوتر از من وارد اتاق شد و چیزی نگذشت که با یه پتو
برگشت...وقتی پتو رو دورم می پیچید دستهایش به شدت می لرزیدن
و از نگاه کردن به صورتم حذر می کرد.بازم چهره اش از حیا سرخ
شده بود و خاطره قرار کافی شاپ برام زنده شد...از شیرینی
حرکاتش دلم می خواست بپریم بغلش کنم...هرچه تردید داشتم
یکباره از دلم بیرون رفت و پا توی اتاق گذاشتم...جایی که چند دقیقه
پیش آرزوی دیدنش و داشتم و در همون نگاه اول دهنم از تعجب باز
موند!

سرتا سر دیوارها پر بود از تابلوهای سیاه قلم از چهره من و از همه
جالبتر نقشی از چهره متبسم من روی دیوار انتهایی طراحی شده بود
اونم نه با نقاشی بلکه تو وسط گلهای تازه و رنگارنگ و قاب اطرافش
با رنگ بلکایی درست شبیه چمن پوشونده شده بود.هنر بی نظیری



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

که آدم و ناخودآگاه غرق رویا می کرد. با دهن باز به اون اثر فوقالعاده چشم دوخته بودم و قدم به قدم بهش نزدیک می شدم. شبم نشسته روی گلبرگها حیرتم و صدچندان کرد و گفتم: خدای من! فوقالعاده اس!... آروین با خوشحالی پیش اومد و گفت: تابلویی هم اسم گلرخ که طرح و ایده همه ابتکار خودمه بعد درحالی که با لذت به اون تابلو بزرگ پر گل چشم دوخته بود آهی کشید و ادا مه داد: درسته که زحمت زیادی برد اما خوب شد. گوشه چشمی نگاش کردم و گفتم: عالییه اما چطور این گلهای اینقدر تازه و باطراوت موندن؟ جلوتر رفت و با شوق گفت: همونطور که در قسمت موها و چشم و ابرو پیدا است کل دیوار اول سنگ مشکی کار شد و گلهای توی خاک خودشون که داخل مشبکهای خیلی ریزی قرار داره به دیوار نصب شد بعد دستی روی گلبرگ یکی از گلهای سفید کشید و در حالی که به محفظه کوچیکی اشاره می کرد گفت: آبیاری هم به وسیله این دستگاه اتوماتیک بخار انجام میشه که بوسیله شلنگهای باریکی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

که بین مشبکها قرار داده شده رطوبت خاک رو با توجه به دمای محیط همیشه تنظیم نگه می داره بعد نفشش و بیرون داد و در حالی که با لبخند به من نگاه می کرد ادامه داد: البته نسبت به عمر گلهای هرچند ماه یکبار باید گلهای تازه ای جایگزین بشه تا این تابلو زیبا مثل صاحبش همیشه زنده و زیبا باقی بمونه... با خجالت آب دهنمو قورت دادم و در حالی که با سپاسگزاری بهش نگاه می کردم گفتم: ممنونم... بی نظیره... نگاهمون درهم گره خورد و نزد یک بود دوباره توی جنگل چشمای جادویش گم بشم اما زود خودم و جمع و جور کردم و در حالی که قلبم از شدت هیجان داشت می ترکید مشغول تماشای نقاشیها شدم... هر کجا سر می چرخوندم تصویری از خودم و می دیدم... گفتم: خیلی قشنگن... شما واقعا هنرمندید. زحمت زیادی کشیدین... از رسم حرف زدنم انگار متوجه حالت ا خطر ابرم شد. رفت و مشغول روشن کردن شومینه شد. منم مشغول دید زدن بقیه اتاق شدم. تخت خواب و و سایل همه چوبی و در عین سادگی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

خیلی شیک بودن و آرامش عجیبی به محیط بخشیده بودن... در ست
حس آیس در سرزمین عجایب را داشتیم. آروین که تازه از روشن
کردن شومینه فارغ شده بود پا شد و با صدایی که از خوشحالی و
هیجان می لرزید گفت: خوشحالم که خوشت اومده... این آرزوی من
بود که تو پات و اینجا بذاری و ام شب بهش رسیدم بعد تعارف کرد
که بشینم.

با وجود پتویی که دورم پیچیده بودم هنوز سردم بود و حالت عطسه
داشتم. با قدمهای خشک شده خودم و به کاناپه دو نفره یشمی رنگ
راحتی که با کوسنهای گلدارش هم خوانی جالبی با اتاق داشت
رسوندم و در حالی که پتو رو تا روی سرم بالا می کشیدم نشستیم. با
اینکه بخاطر سرما خوردگی سرم سنگین بود اما حال خوبی
داشتم. می شد گفت اونجا کلبه عشق من و آروین بود... بعد از اونهمه
زجر حالا داشتم احساس خوشبختی می کردم. بی اختیار پرده ای از
اشک توی چشمام حلقه زد و از ته دل آه کشیدم. آروین هم روی



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

صندلی چوبی کنار شومینه نشسته بود و در سکوت به نقطه ای خیره بود. نمیدونم اون لحظه به چی فکر می کرد اما چیزی طول نکشید که سر چرخوند و با چشمهای اشک آلود بهم نگاه کرد... نگاهش دلم و لرزوند...هیچوق

ت اون حالت چهره اش از یادم نمیره... با قیافه غمگینی بهم زل زد و در حالی که اشک پهنای صورتش و پوشونده بود بغض آلود گفت: بی تو هر لحظه برام هزار سال گذشت... چرا؟ چرا اینقدر دل سنگی گلی؟ چرا باورم نداری؟ دلم برایش یه پارچه آتیش بود اما حق نداشت اونجوری قضاوت کنه... اشکی که توی چشمم حلقه زده بود روی گونه هام غلتید و با صدایی که از ضعف و سرما می لرزید گفتم: تو... فکر کردی من زجر نکشیدم؟ روزی که فهمیدم علاقه ات به من اول بخاطر شب باهتیم با مادرت بوده هزار بار مردم و زنده شدم... من... من شکستم می فهمی؟ این ماجرا روحم و جریحه دار



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

کرده... ابروهاش که تا اون لحظه از شنیدن حرفهای من و از تعجب بالا پریده بودن را درهم کشید و به سمتم اومد و جلوی پاهام زانو زد بعد در حالی که سینه عضلانی و پهنش از خشم به شدت بالا و پایین می رفت توی چشمام خیره شد و گفت: این طرز فکر واقعا خجالت آورده بعد با لکنت ادامه داد: من... من از لحظه اول که دیدمت دیوونه وار عاشقت شدم و این اصلا هیچ ربطی به شباهتت با مادرم نداشته و نداره... تو... تو حق نداری این عشق پاک و با این حرفهای خاله زنگی و قضاوت ناعادلانه به لجن بکشی بعد در حالی که با تاسف سر تکون می داد پا شد و لبه تخت خواب نشست و موهایش و چنگ زد و همونطور که سرش و بین دستاش گرفته بود آروم گفت: باعث تاسفه... فکر کردم دست دلم و خیلی وقته خوندی اما انگار اشتباه می کردم. حال خرابش و که دیدم توی دلم آرزو کردم که ای کاش بیشتر مراقب زبونم بودم اما من دختری بودم که توی میدان رزم و کونگ فو یاد گرفته بودم خودم و همیشه در موقعیت قدرت نگه دارم برای



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

همین سریع از جام بلند شدم و با اینکه زانو هام می لرزیدن رفتم
طرفش و پتو رو کنارش روی تخت انداختم و گفتم: این ادا رو
چطوری می تونی ثابت کنی؟

هنوز جمله ام به پایان نرسیده بود که مثل جرقه از جا پریدم. بروم
ایستاد و در حالی که بخاطر بلندی قدش کاملاً بهم تسلط داشت با
چشمای گرد شده و از گریه سرخ شده اش توی چشمام زل زد و از
با دندونهای بهم فشرده گفت: توی دنیای تو عشق چجوری معنا شده
لعنتی؟ باید چکار کنم که بفهمی بی تو نمی تونم زندگی کنم؟ از
واکنش سریع و خشنش رنگم پرید و زبونم قفل شده بود. همونطور
که توی چشماش خیره شده بودم آرام قدمی به عقب برداشتم و
خواستم اتاق و ترک کنم که میچ دستم و گرفت و کشید و با فاصله
نزدیکی کنار خودش لبه تخت نشوند بعد در حالی که نفسهای تندش
توی صورتم می خورد گفت: فکر کردی این همه مدت کجا
بودم؟ اونقدر ازت رنجیده بودم که تصمیم داشتم برگردم ایتالیا اما



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

نتونستم ازت دور بشم می فهمی؟ نتونستم بعد دستی توی موهایش کشید و در حالی که کمی آرومتر شده بود ادامه داد: موندم و توی یکی از واحدهای آپارتمانی توی همین کوچه خونه گرفتم و در حالی که همیشه رفت و آمدهات و زیر نظر داشتتم روزگار گذروندم... می دیدم که روز به روز لاغر و پژمرده میشی اما جرات نکردم خودم و نشون بدم. دیدن تو توی اون حال و روز بی تابم می کرد و پنهان موندن برام کار آسونی نبود... تو به خواستگاریم جواب رد داده بودی و با نفرت من و از خودت رونده بودی ولی من عاشق بودم و به امید وصال تو موندم و در تنهایی زجر کشیدم ضجه زدم و گریه کردم تا اینکه حال و هوای پاییز و بارش بارون به دلتنگیهام دامن زد و من و امشب به اینجا کشوند. اونقدر دیوونه شده بودم که تصمیم داشتم حتما بینمت صحبتش که به اینجا رسید آه سردی کشید و در حالی که سعی می کرد جلوریزش اشکش و بگیره با مهربونی توی چشمای حیرت زده ام خیره شد و گفت: باور کن قدرتی ماورای همه قدرتها



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

امشب من و تو رو به هم رسونده گلی بعد برای اینکه گریه اش و
نبینم از جاش پا شد و در حالی که پشتش بهم بود گفت: من و ببخش
نباید سرت داد می زدم بعد به سرعت به سمت در رفت و در و باز
کرد تا بره بیرون... مثل کابو سهایی که بیشتر شبها می دیدم داشت
می رفت شاید اینبار برای همیشه... قدرت حرکت نداشتیم اما به
سختی دستم و به طرفش دراز کردم و با حالت خفگی صدا
کردم: آروین... نرو... و دیگه تاب نیاوردم بغضم ترکید و هق هق گریه
ام فضا رو پر کرد. بین ا شکهام با التماس نگاش می کردم. چند ثانیه
انگار خشکش زده بعد ناباورانه به سمتم چرخید بعد همونطور که
سیلاب اشکش روان بود به سمتم اومد. جلوم زانو زد و در حالی که به
شدت می لرزید با صدای لرزونی که انگار از ته چاه بیرون می اومد
گفت: با... من... ازدواج می کنی گلی؟

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی که مرد رویاهام ازم خواستگاری کنه
توی حالتی باشم که نتونم کلمه بله را به زبون بیارم. بین سیل



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

اشکهام با سر جواب مثبت دادم... با ناباوری توی چشمام دقیق شد و با لکنت پرسید: گ... گفتم... ب... بله... دیگه؟ با خجالت لبم و از تو گاز گرفتم و دوباره با سر تایید کردم. چشماش و رو هم گذاشت و نفس عمیقی کشید بعد در حالی که اشکش دوباره سرازیر شده بود لبخند محوی صورتش و پوشونند. چشمای زمردیش و به چشمام دوخت. دستش و تا نزدیکی صورتم پیش آورد اما زود پس کشید و به سرعت پا شد و تا

دم در رفت و هیجان زده گفت: آخر همین هفته با پدر بزرگ میام خواستگاری بعد چند قدمی به سمتم برگشت و در حالی که چشماش از شادی می درخشیدن لبخند زد و گفت: بهتره کسی نفهمه که رفتیم به ایتالیا دروغ بوده پس به قول اون ضرب المثله شتر دیگه ندیدی؟! شتباه گفتن ضرب المثل با لهجه شیرینی که داشت باعث شد بین اشک از ته دل بخندم... روز بعد نهار می خوردیم که عمو



جان زنگ زد و گفت که آروین داره بر می گرده و آخر هفته میان خواستگاری... توی دلم داشت قند آب میشد اما خیلی عادی مشغول خوردن سالادم شدم. نگاهی بین مامان و بابا رد و بدل شد که معنیش و خوب می فهمیدم. بابا بنده خدا سینه ای صاف کرد و گفت: عموجان بود. میگه آروین برگشته و می خوان پنجشنبه بیان برای امر خیر... روم نشد دوباره بگم نیان بعد رو به مامان گفت: حالا چیکار کنیم؟ از استرس داشتم تند تند سالاد می چپوندم توی دهنم که مامان دستم و گرفت و گفت: نظر تو چیه دخترم؟ با چشمایی که برق خوشحالی ازش میزد بیرون نگاهش کردم و در حالی که بزور محتویات داخل دهنم و قورت می دادم گفتم: هر چی که... شما صلاح بدونید بعد پا شدم و همونطور که از خجالت سرم پایین بود از آشپزخونه زدم بیرون. در چشم برهم زدن روز خواستگاری فرا رسید اونم چه مراسمی حتی یلدا و شاهرخ و بابا و ماماناشونم اومده بودن. من تمام پا ساژای اصفهان و گشته بودم شالی که دقیقا رنگ



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

چشمای آروین بود پیدا کرده بودم و با کت و دامن مشکی گرون قیمت و شیکی پو شیده بودم. البته با مدد تما سهای تلفنی که با هم داشتیم هر دو سِت زده بودیم که در نگاه اول تعجب همه را برانگیخت. داماد توی کت شلوار مشکی با اون کراوات که با چشماش هم خوانی داشت مثل ماه می درخشید. بزرگترها بریدن و دوختن و من و آروین در حالی که هرازگاهی دزدکی هم و دید می زدیم با لبخند تایید می کردیم. تشریفات مراسم انجام شد و آروین انگشتر نامزدی رو دستم کرد. از خوشی توی پوست خودم نمی گنجیدم. اشک شوق من و آروین به بقیه هم سرایت کرد و بین دیده های تر همه بالاخره ما مال هم شدیم.

جلو در آرایشگاه ایستاده بودم منتظر آروین و دل تو سینه ام نبود تا زودتر بینمش... یلدا دستهام و گرفت و گفت: وای گلی ماه شدی... ماه بعد عشوه ای اومد و چشمای مشکی در شتش و به چشمام دوخت و



گفت: داره به آروین حسودیم همیشه خره!... خندیدم و لپش و محکم کشیدم و گفتم: خودت و برای شوهر جونت لوس کن... بیا برو بشین بچت نیفته یوقت... در حالی که لپش و می مالید لب پایینش و گاز گرفت و گفت: خاک بر سرت گلی ما همش یه ماهه عروسی کردیم. بچه کجا بود حالا... زیر چشمی نگاش کردم و گفتم: خب پس برو کنار بزار باد بیاد... اخم ظریفی کرد و ایشی کرد و گفت: می بینم که هنوز آدم نشدی؟ و کنار ای ستاد... همون لحظه در باز شد و آروین همراه فیلمبردار وارد شد و به محض اینکه چشمش به من افتاد رنگ به رنگ شد و چند لحظه ای مات و مبهوت نگام کرد... کت شلوار مشکی پوشیده بود و پایون زده بود و قد بلندتر به نظر می رسید. موهای فشن و صورت شش تیغه و چشمای روشن جادویش قلبم و به تپش انداخته بود و مثل روزای اول باز بدنم داشت می لرزید. در حالی که چشم از چشمم نمی گرفت پیش اومد و دستم و بوسید و دسته گل زیبایی پر از غنچه های رز سفید بدستم داد و کنار



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

گو شم گفت: عزیزم نفسگیر تر از همیشه شدی... بعد چند ماه نامزدی هنوز وقتی بهم نزدیک میشد خجالت می کشیدم و دست و پام و گم می کردم... توی آتلیه هم وقتی ژست بوسه گرفتیم قلبم از دهنم داشت میزد بیرون اما مطمئن بودم اون عکس زیباترین قاب عکس اتاق خوابمون میشه... شب عروسی من شب سوپرایزها بود. اولین سوپرایز از عمو جان بود که در بهترین تالار شهر آنچنان جشن مجلل و مفصلی برامون ترتیب داده بود که فقط توی فیلما و افسانه های پرنسسی دیده بودم. دومین سوپرایز هم یاشا بود که سر سفره عقد دست در دست سارا پیش اومد و با هم ازدواجمون و تبریک گفتن... برق شادی که توی چشما شون بود قلبم و برای همه شه از بابت یاشا راحت کرد... بعدا فهمیدم که یکماه پیش نامزد کردن و به خواست خود شون نداشتن من بفهمم تا مثلا سوپرایزم کنن و البته موفق شدن... سوپرایز سوم هم خبری بود که سحر بهم داد و گفت که جواب سونوگرافی گفته بچه دختره... عمه یه دختر کوچولو شده



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

بودم و این قلبم و از شادی لبریز کرد. سوپرایز چهارم هم هدیه بابا بود که ویلای بزرگی توی شمال و یه ماشین بی ام و آخرین مدل بود... بعد از کلی دور دور توی چهارباغ بالاخره نوبت سوپرایز پنجم رسید. یه خونه ویلایی لوکس درست روبروی پل خواجه که کادو آروین به من بود... ساعت نزدیک دو نیمه شب، بالای پله ها ایستادیم و بازم برای همه دست تکون دادیم بعد دست در دست هم وارد قصر آرزو هامون شدیم...

داشتیم با هیجان از پنجره ای که از کف تا سقف اتاق شیشه بود زاینده رود رو نگاه می کردم که آروین دستم و گرفت و با یه حرکت توی آغوش کشید و گفت: پری رویایی من وقت برای دیدن این منظره زیاد هست الان عاشقت و دریاب... بوی عطر دیوونه کننده اش داشت مدهوشم



خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده

می کرد اما هلش دادم عقب و گفتم: شرط دارم. با تعجب ابرویی بالا
انداخت و گفت: فکر نمی کنی برای شرط گذاشتن خیلی
دیره... گفتم: نه من فقط یه کاغذ و قلم می خوام و چند دقیقه فرصت
چون عادت دارم قبل از اینکه به رختخواب برم خاطراتم و بنویسم
بعد کمی خودم و لوس کردم و گفتم: خواهش... آروین لبخند موزیانه
ای زد و گفت: همین؟ باشه ما که اینهمه صبر کردیم چند دقیقه هم
روش... الان بیست دقیقه است کنارم ایستاده و هی غر میزنه که پس
کی تموم میشه شدنیم ساعت برای همین باید زودتر برم راستی
امروز پونزده اسفند ماه بود و ما صبح زود یه درختچه توی حیاط
بابا اینا کاشتیم و قصد داریم هر سال سالگرد ازدواجمون درخت
بکاریم. خب دیگه اقامون داره برگه رو از زیر دستم می کشه ما که
رفتیم ان شالله همه شما هم در پناه خدای بزرگ و مهربون تندرست
و خوشبخت باشید...

پایان...

خانه ی لیلی نویسنده : مهرا | کاربر رمانکده



نام رمان: خانه لیلی

نویسنده: (مهرا)

ژانر: عاشقانه

سال: ۱۳۹۴

